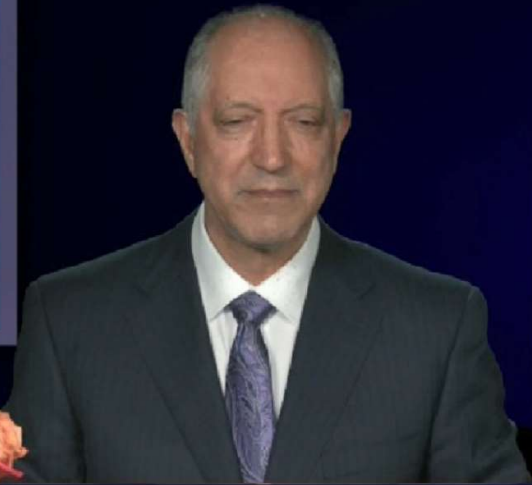


کعبه جانها تو بس، کرد تو آرام طوف
بغضیم، بر خراب هیچ ندارم طوف
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵

لحرار: پرویز شهبازی
۱۴۰۰/۰۱/۱۱



مشکر کامل برنامه شماره ۸۶۰
مجلس خجندیز حضور

www.parvizshahbazi.com

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵)

کعبه جانها تویی، گردِ تو آرم طواف
جغد نیم، بر خراب هیچ ندارم طواف

پیشه ندارم جُزین، کار ندارم جُزین
چون فلکم، روز و شب پیشه و کارم طواف

بہتر ازین یار کیست؟ خوشتر ازین کار چیست؟
پیش بُتِ من سجود، گردِ نگارم طواف

رخت کشیدم به حج، تا کنم آنجا قرار
بُردِ عرب رختِ من، بُردِ قرارم طواف

تشنه چه بیند به خواب؟ چشمه و حوض و سبو
تشنه وصلِ توأم، کی بگذارم طواف؟

چونکہ برآرم سجود، باز رہم از وجود
کعبه شفیع شود، چونکہ گزارم طواف

حاجی عاقل طواف چند کند؟ هفت هفت
حاجی دیوانہ ام، من نَشمارم طواف



گفتم گل را که خار کیست؟ ز پیشش بران
گفت: بسی کرد او گردِ عذارم طواف

گفت به آتش هوا: دود نه درخوردِ توست
گفت: بپهل تا کند گردِ شرارم طواف

عشق مرا می‌ستود کاو همه شب همچو ماه
بر سر و رو می‌کند گردِ غبارم طواف

همچو فلک می‌کند بر سرِ خاکم سجود
همچو قدح می‌کند گردِ خمارم طواف

خواجه عجب نیست اینک من بدوم پیشِ صید
طرفه که بر گردِ من کرد شکارم طواف

چار طبیعت چو چار گردنِ حمال دان
همچو جنازه مَبا بر سرِ چارم طواف

هست اثرهای یار در دمنِ این دیار
ورنه نبودی برین تیره‌دیارم طواف

عاشقِ ماتِ ویم، تا ببرد رختِ من
ورنه نبودی چنین گردِ قمارم طواف



سرو بلندم که من، سبز و خوشم در خزان
نی چو حشیشی بُود گردِ بهارم طواف

از سپه رشکِ ما تیرِ قضا می‌رسد
تا ننگی بی‌سپرِ گردِ حصارم طواف

خشتِ وجودِ مرا خُرد کُن ای غم، چو گرد
تا که کُنم همچو گردِ گردِ سوارم طواف

بس کن و چون ماهیان باش خموش اندر آب
تا نه چو تابه شود بر سرِ نارم طواف

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج‌حضور امروز را با غزل شماره ۱۳۰۵ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

کعبه جانها تویی، گردِ تو آرم طواف

جغد نیم، بر خراب هیچ ندارم طواف

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵)

پس می‌گوید که کعبه انسان‌هایی که به جان خدایی خودشان به جان هشیاری زنده‌اند، نه به من‌ذهنی، تو هستی. پس خطاب ما به زندگیست به خداست. و این خطاب در تعارض با این‌که هم‌هویت‌شدگی یا یک چیزی در مرکز ما باشد و ما می‌دانیم هر چیزی که در مرکز ما باشد ما گرد آن می‌گردیم. طواف هم یعنی به گرد محوری چیزی یا نه‌چیزی در این مورد گشتن. کعبه جان‌ها تویی، پس کعبه جان‌های زنده، ای زندگی تو هستی من گرد تو طواف می‌کنم گرد تو می‌چرخم. جغد نیم، جغد در فرهنگ ما نماد بدشگونی و خرابکاری است و مراد از آن من‌ذهنیست هشیاری جسمیست. جغد نیستم بنابراین حول محور خرابکاری و خرابی و بی‌سامانی و بی‌نظمی که من‌ذهنی ایجاد می‌کند و خودش هم در آن حال است نمی‌گردم. پس می‌بینید که این بیت باز هم مسئله انسان را مطرح می‌کند و راه‌حلی ارائه می‌کند. همین‌طور که می‌دانید با آن چهار دایره‌ای که اول من به شما نشان می‌دهم ابتدا مسئله‌ای را که انسان باید حل کند و هر کسی هم باید خودش حل کند توضیح می‌دهم و هرکسی که مسئله را بفهمد احتمالاً راه حلش را هم خواهد فهمید. راه‌حل را مولانا مرتب به ما توضیح می‌دهد.



شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)



شکل شماره ۲ (دایره همانندگی‌ها)



شکل شماره ۳ (دایره عدم)

و این شکل را می‌بینید [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] که انسان قبل از ورود به این جهان هشیاری بی‌فرم است و این چهار خاصیت عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت را از عدم از خدا می‌گیرد، منتها وقتی وارد این جهان می‌شود شروع می‌کند به پرورش استعدادی که به او داده شده و آن فکر کردن است [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] با فکر کردن تجسم می‌کند چیزهایی را که در این جهان هست و برایش مهم است. هر چیزی که برای ما مهم باشد آن می‌تواند مرکز ما باشد. بنابراین این هشیاری که قبلاً بی‌فرم بود و مرکزش بی‌فرمی و عدم بود الان به شکل فکری این چیزهایی که در مرکز این دایره هست [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] مثل مثلاً پول مثل بدن انسان، مثل باورها حس هویت می‌بخشد. یعنی حس وجود به آن‌ها تزریق می‌کند و هشیاری یا خدایت این کار را بلد است یعنی ما بلد هستیم.

از آن موقع که حس هویت می‌بخشد به این فرم‌های فکری این‌ها می‌شوند مرکز جدید انسان و انسان پس از آن حول آن‌ها می‌چرخد. قبل از ورود به این جهان [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] در واقع پیمان است این هست که ما می‌شناسیم این موضوع را که حول محور بی‌فرمی یا عدم بگردیم که معادل این لحظه ابدیست، خدا در این لحظه ابدیست این لحظه هست و بی‌نهایت هست، و وجود ما هم در اصل بی‌نهایت است و در این لحظه جاودانه هستیم، ما آگاه هستیم که از جنس لحظه ابدی هستیم. ولی الان می‌افتیم به زمان [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] وقتی حس هویت می‌بخشیم به یکی از این چیزها که بصورت فکر ارائه می‌شود آن‌ها می‌شوند مرکز ما و این دفعه عقل‌مان را از آن‌ها می‌گیریم. مثلاً عقل‌مان می‌شود چه‌جوری این‌ها را زیاد کنیم، حس امنیت از آن‌ها گرفته می‌شود که این‌ها چقدر کمک می‌کنند من آرامش داشته باشم در امنیت باشم و وجود من به خطر نیفتد. و هدایت ما می‌افتد به این‌که چه جیتی بروم چه‌جوری فکر کنم چه عملی کنم چه سویی بروم که این‌ها را زیاد کنم یا حفظ کنم. و قدرت ما هم ظاهراً از این‌ها گرفته می‌شود و هرکسی مثلاً پولش زیاد است فکر می‌کند قدرتش زیادتر است برای این‌که مردم به او احترام می‌گذارند کارها را می‌تواند پیش ببرد این فکر می‌کند قدرت است، این



قدرت‌ها پوشالی است. تمام این چهارتا خاصیتی که زندگی‌بخش است وقتی از جسم‌ها گرفته می‌شود تقلبی می‌شود و ما را ارضا نمی‌کند.

پس در اینجا می‌بینید که انسان که هشیاری بود مرکزش که عوض شد این جسم‌ها می‌شود محور چرخشش یا کعبه‌اش و شروع می‌کند این‌ها را پرستیدن، هر چیزی که در مرکز ما بتواند قرار بگیرد یعنی فکر آن چیز قرار بگیرد که در آن هویت است ما حول آن می‌چرخیم طواف می‌کنیم و آن را می‌پرستیم. بنابراین آدم‌ها هشیاری جسمی پیدا می‌کنند و ماده‌پرست می‌شوند و جسم‌پرست می‌شوند، حتی پرستیدن باورها چه از نوع اجتماعی، شخصی، سیاسی، مذهبی این‌ها هم ماده‌پرستی است. و خداپرستی موقعی است که، از یک جایی آغاز می‌شود که ما متوجه می‌شویم این حالت مرکز جسمی دارد به ما درد می‌دهد و زندگی ما را خراب می‌کند، و این در مصراع دوم کاملاً پیداست. می‌گوید: جغد نیم، من جغد نیستم که بدشگون باشم و هر جا باشم آنجا را خراب کنم.

پس می‌بینید که مولانا می‌گوید هرکسی که من‌ذهنی درست می‌کند درست است که اول من‌ذهنی برای بقاست باقی ماندن است، ولی اگر ادامه پیدا کند شروع می‌کند به خرابکاری یعنی زندگی فردی و اجتماعی و حتی کل زندگی انسانها را به جان هم می‌اندازد که انداخته الآن و خرابکاری می‌کند. می‌بینید که تمام این بلاها که درواقع ما خودمان ایجاد می‌کنیم سر ما می‌آید از همین من‌ذهنی است بدشگون است. وقتی تعداد زیادی از انسانها که تقریباً اکثریت افراد روی زمین است بدشگون باشند واضح است که خرابی ایجاد می‌کنند. این بینش را عارفان دارند آدمهای معمولی ندارند. بنابراین می‌گوید جغد نیم، بر خراب هیچ ندارم طواف، یعنی من جغد نیستم و دنبال خراب کردن و خرابه و بی‌سامانی نمی‌گردم و حول محور خرابی نمی‌چرخم.

اما وقتی انسانهایی مثل مولانا دارند به ما توضیح می‌دهند که این حالت پرستش جسم‌ها در مرکز آن چیزی نیست که برای آن خلق شدیم و می‌گوییم خیلی خوب پس چکار باید بکنیم؟ می‌گویند باید به حالت اول برگردید. و اول مرکزتان خدا بود [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] و آخر هم باید او باشد. گفتیم حالا باید چکار کنیم؟ می‌گویند بیا بید تسلیم بشوید. تسلیم یا پذیرش اتفاق این لحظه یا فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه دوباره مرکز شما را عدم می‌کند [شکل شماره ۳ (دایره عدم)].

حالا پس این بیت باز هم معنی دار می‌شود

کعبه جانها تویی، الان ما تشخیص می‌دهیم که این اجسام را نباید پرستیم. در ضمن شما می‌دانید از حرکت ذهن یعنی از پریدن از فکر این چیزها به همدیگر یک تصویر ذهنی ایجاد می‌شود که این تصویر ذهنی متحرک است، هی کوچک و بزرگ می‌شود. یعنی وقتی این چیزهایی که ما می‌پرستیم زیادت‌تر می‌شوند، ما بزرگ‌تر می‌شویم و کمتر می‌شوید کوچک‌تر می‌شویم،



هی کوچکتر و بزرگتر می‌شویم، این همان من‌ذهنی است. این تصویر ذهنی همان من‌ذهنی است. در واقع توهم هست. یک توهم نوری است. به قول انیشتن می‌گوید، این یک توهم نوری است. ولی خوب دانشمندانی مثل ایشان وقت‌شان را صرف این کار نکردند که این‌ها را متوجه شدند. ولی عارفان این کار را کرده‌اند و شاید یکی از بهترین‌ها همین مولانا است.

پس می‌گویند که بیا بیاید در اطراف رویداد این لحظه فضاگشایی کنید [شکل شماره ۳ (دایره عدم)]. اگر فضاگشایی کنید، این فضای گشوده‌شده همان عدم است که دوباره مرکزتان عدم می‌شود. اگر مرکزتان عدم بشود، شما عقل دیگری پیدا می‌کنید، حس امنیت دیگری پیدا می‌کنید و هدایت‌تان می‌افتد دست خدا دوباره و قدرت او را پیدا می‌کنید. این بیت اشاره می‌کند به این‌که ما فوراً باید شروع کنیم همین کار را کردن، یعنی فضا در اطراف اتفاق این لحظه هرچه هست که ذهن بد نشان می‌دهد یا خوب نشان می‌دهد، باز کنیم.

در ضمن این جسمی که ما درست کردیم به عنوان من‌ذهنی [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)]، دائماً خوب و بد می‌کند. خوب، زیاد شدن چیزها است، بد، کم شدن چیزهایی است که ما با آن همانیده شدیم. هی خوب و بد می‌کند، هراتفاقی می‌کند، می‌گوید خوب است، آن یکی بد است، خوب است، بد است، و این دویی ذهن است، شما می‌دانید، می‌گویید از این دربیایید. فرق نمی‌کند خوب باشد یا بد باشد، ذهنتان چه می‌گوید، شما در اطرافش فضا باز کنید و اگر فضا باز کنید، دوباره مرکزتان عدم [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] می‌شود و خدا می‌تواند به شما کمک کند. حالا یک چیزی هم ما فهمیده‌ایم که اگر ما این هشیاری جسمی [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] را نگه داریم، ما نمی‌توانیم از جفدیت و خرابکاری‌ها بشویم. عقلی که از این همانیدگی‌ها می‌گیریم فقط برای نگهداری و زیاد کردن چیزها است و عقلش به ما کمک نخواهد کرد. بدتر این را می‌دانیم که این جغد است. و در آن بیتی که می‌گوید:

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند

نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

این همین مطلب است، حالت جفدیت یا بدشگونی من‌ذهنی است. شما سوال نکنید که این من‌ذهنی چطوری بدشگون است. شما همین طوری قبول کنید که اگر من‌ذهنی داشته باشید، اتفاقات خوب برای شما نخواهد افتاد. یک دلیلش این است که ما آمدیم یک مدتی این من‌ذهنی را داشته باشیم، بعداً فضا را باز کنیم و باز کنیم، مرکز ما عدم بشود [شکل شماره ۳ (دایره عدم)]، و زندگی به ما کمک کند، دوباره زندگی یا خدا را بیاوریم به مرکزمان، بشویم همان دایره خالی [شکل شماره ۱ (دایره عدم)].



عدم اولیه]]. این یعنی اول اوست و آخر هم اوست. و این وسط این من‌ذهنی **[شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)]** یک حالت گذری است، منتها از این حالت گذر، فقط خدا یا زندگی می‌تواند ما را رد کند، من‌ذهنی نمی‌تواند. من‌ذهنی دائماً می‌خواهد خودش را نگه دارد، حفظ کند. درست است؟ پس متوجه شدیم. این صورت مسئله است.

اما هر دفعه من ابتدای برنامه ابیاتی از برنامه‌های گذشته می‌خوانم. این ابیات یادآوری است برای شما که این مسئله را که به نظر می‌آید مثل یک مسئله هندسه است، حل کنید. یعنی هرکسی باید این مسئله را که چطوری از این حالت **[شکل شماره ۳ (دایره عدم)]** فضا را باز کند و به این حالت **[شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)]** برسد، خودش باید برای خودش حل کند، نباید شما انتظار داشته باشید که یکی باید بیاید به شما کمک کند، این مسئله را برای شما حل کند، به شما مربوط نیست. شما مسئول هستید، بالاخره یک روزی بنشینید بگویید که من، من‌ذهنی دارم، برای همین بدشگون هستم، مسئله برای خودم ایجاد می‌کنم. من می‌خواهم شخصاً برای خودم و به خاطر خودم از این من‌ذهنی خودم رها شوم. یعنی شما یک روزی باید بنشینید بگویید من چه می‌خواهم، می‌خواهم مسئله‌ام را بفهمم، من فهمیده‌ام که خودم، مسائل خودم را ایجاد می‌کنم. این را هم می‌دانیم که هرکسی من‌ذهنی داشته باشید، کارهایش یک جوری است که مرتب به خودش لطمه می‌زند. آن بیت، بیت اساسی است که امروز هم باز هم برایتان خواهم خواند.

خداوند می‌گوید، زندگی، چون از این مردگی من‌ذهنی خودش را بیرون می‌کند، این مردگی دائماً به خودش لطمه می‌زند. همانند **[شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)]**، همانیده شدن، هم‌هویت شدن، این‌ها همه به یک معنی است، با چیزها و گذاشتن آن‌ها در مرکز مثل این است که داریم به خواب آن‌ها فرو می‌رویم، از طریق آن‌ها فکر می‌کنیم، بر حسب آن‌ها فکر می‌کنیم، زندگی‌مان را بر حسب آن‌ها سازماندهی می‌کنیم در بیرون. این خواب است. بعضی موقع‌ها مولانا می‌گوید این مُردن است که امروز هم در غزل هست، می‌گوید شما مثل جنازه نباشید در سر چهار تا بعد فکری، هیجانی و زندگی‌تان و جسمتان، تا آن‌ها تغییر می‌کنند، شما هم تغییر کنید، شما مُرده نیستید. شما فرمانده آن‌ها هستید، بله. در غزل هست امروز خواهیم خواند. پس می‌رویم. قبلاً یک غزلی خواندیم که می‌گفت:

طوافِ کعبه دل کُن، اگر دلی داری

دَستِ کعبه معنی، تو گِلِ چه پنداری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۰۴)



عرض می‌کنم این‌ها را برای یادآوری تکرار می‌کنم، به ما کمک می‌کند غزل را بهتر بفهمیم. اگر شما غزل را خوب بفهمید، ممکن است که دلتان یک دفعه خالی بشود و از جنس عدم بشود، پس از آن زندگی به شما کمک کند. و الان فهمیدیم که این‌که من ذهنی و همانندگی‌ها دل ما باشند، مرکز ما باشند، این آن دل نیست که زندگی در نظرش است، وقتی خودش می‌آید به مرکز ما، دل آن است، وقتی خالی می‌شود، عدم می‌شود مرکزمان.

پس در این بیت می‌گوید که تو دور کعبه دل بگرد اگر دلی داری، دلی داری یعنی دل را باز کردی، برای این‌که کعبه معنی، کعبه به اصطلاح معنوی، کعبه واقعی، کعبه جانها دل خالی است. تو چرا فکر کردی که این باید از جنس گل یا همانندگی‌ها بشود. پس بنابراین باز هم با این بیت این چهار تا شکل را نشان بدهیم.

اول این‌طوری بودیم [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)]، بعد این دل، گل شده، از جنس جسم شده [شکل شماره ۲ (دایره همانندگی‌ها)]، یواش یواش باید باز بشود [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] و دوباره کعبه دل که خالی است، از جنس عدم است [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)]، برای ما پیش بیاید. اگر پیش نیاید، در این صورت باید بدانیم که مثل جغد بدشگون خواهیم شد. و آن شعر هم یادمان است می‌گوید:

فعلِ توست این غصه‌های دم‌به‌دم

این بُود معنیِ قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

اینکه خداوند زندگی ما را چه در درون و بیرون ترسیم می‌کند، الان یک جوری هستیم ما، چون مرکزمان همانندگی است، غصه‌های دم به دم به خاطر فکر و عمل ما بر حسب من‌ذهنی است که پیش می‌آید، چرا که فهمیدیم بدشگون است. و دنبالش می‌گوید:

طَوَافِ کعبه صورتِ حَقَّتِ بَدَانِ فرمود

تا به واسطه آن دلی به دست آری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۰۴)

می‌گوید به این دلیل به شما گفتند، بروید مکه، این کعبه را دنبالش که امروز غزل می‌گفت هفت بار بگردید که گفت من حاجی دیوانه هستم، هفت چه هست، من یک عمر باید دنبال این باشم که حول محور کعبه دل بگردم. الان می‌گوید آن فقط نمادگونه است. گفتند بروید آنجا دور این بگردید تا یاد بگیرید چطوری اطراف کعبه دل خالی بگردید. پس طواف کعبه جسمی



را که همان ساختمان مکه است برای این به شما گفتند بروید آنجا که نمادگونه یاد بگیرید که یک دلی به دست بیاورید. حالا دل به دست آری به دو معنی هست. هم دل واقعی به دست آوری و اگر دل واقعی به دست آوریم آن موقع کسی را ما نمی‌رنجانیم یعنی اگر دل ما، توجه کنید این طوری باشد [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] این قبل از ورود به جهان است، همانند می‌شویم فضا باز می‌شود دل واقعی به دست بیاوریم. اگر این طوری باشد [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] دلمان از گِل باشد ما هم خودمان را آزار می‌دهیم هم دیگران را می‌بینید که ما درد ایجاد می‌کنیم هم برای دیگران و هم برای خودمان. نمی‌دانیم چرا؟ هیچ‌کس نمی‌تواند بفهمد چرا؟ چرا این بدشگون است؟ یک دلیلش شاید برای ما این باشد که این اصلاً با آن منظوری که زندگی ما را به این جهان آورده سازگار نیست. یعنی ما را آفریده ما آفریده نشدیم که بیاییم این چیزها را بگذاریم مرکزمان، یک جسم بشویم، درد ایجاد کنیم بعد بمیریم برویم. آفریده شدیم این‌ها را بگذاریم مرکزمان در ابتدا تا باقی بمانیم. چون هر موقع چیزی مرکزمان باشد بر حسب آن فکر می‌کنیم و آن را زیاد می‌کنیم. و اگر مثلاً با غذا همانند هستیم غذا به دست می‌آوریم می‌خوریم باقی می‌مانیم یعنی نمی‌میریم. ابتدا ما با این‌ها همانند می‌شویم که نمیریم باقی بمانیم. بنابراین این من‌ذهنی عامل بقاست. ولی وقتی دیگر وسایلی که ما می‌خواهیم داشته باشیم، غذا هم داشته باشیم در این صورت احتیاج زیادی هم به من‌ذهنی نداریم که حتماً با این چیزها همانند بشویم و این می‌بینید که درد تولید می‌کند. پس بنابراین طواف کعبه صورت به وسیله صورت [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)]، صورت می‌پذیرد. و می‌خواهیم یاد بگیریم که یک دلی به دست بیاوریم که دل همین مرکز عدم [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] است و این گسترش پیدا کند یک دل واقعی بشود [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] این را به دست بیاوریم. اگر کسی دلش این طوری باشد هم خودش در رفاه معنوی است و هم دیگران را آزار نمی‌دهد. بله این هم همین را می‌گوید:

هزار بار پیاده طواف کعبه کنی

قبول حق نشود گر دلی بیازاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۰۴)

می‌گوید اگر پیاده بروی به مکه و آنجا را طواف بکنی این قبول نخواهد شد چه اگر تو دلی را آزرده بکنی. پس می‌بینید که این طوری بودیم با مرکز عدم [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] آمدیم همانند شدیم می‌خواهیم این همانیدگی‌ها [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] را نگه داریم برویم به مکه و دور آن بگردیم و همانیدگی‌ها بماند و پیاده هم می‌رویم درد هم می‌کشیم، زجر هم می‌کشیم و فکر می‌کنیم این ثواب دارد. می‌گوید نه، تو باید فضا را باز کنی و دلی که دوباره از جنس خلاء است،



عدم است [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] یعنی زنده به آن است به‌دست بیاوری، در این‌صورت کسی را آزاده نخواهی کرد. پس یاد گرفتیم وقتی دل ما دوباره عدم [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] می‌شود و ما خالی می‌شود و همانندگی‌ها از مرکز ما زوده می‌شود ما نه خودمان را آزار می‌دهیم نه دیگران را اگر همانندگی‌ها در مرکزمان باشد ما هم خودمان را آزار خواهیم داد هم دیگران را.

الآن مولانا در آن غزل که غزل ۳۱۰۴ هست توصیه می‌کند که:

بده تو مُلکت و مال و دلی به‌دست آور

که دن ضیا دَهَدَت در لَحَد، شب تاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۰۴)

یعنی تو بدان که تو این‌طوری بودی [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] آست یعنی این. وقتی مرکز عدم است ما هر لحظه به خدا می‌گوییم از جنس تو هستیم و عملاً به اتفاق این لحظه می‌گوییم بله و فضا را باز می‌کنیم. وقتی مرکز ما پر از همانندگی‌ها می‌شود [شکل شماره ۲ (دایره همانندگی‌ها)]

نه الآن می‌گوید این همانندگی‌ها را بده، ملکت یعنی پادشاهی، مال هر چیزی که هم‌هویت‌شدگی است بده این دل را به‌دست بیاور [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] این دل به دست آوردن همان و دل‌های مردم را هم به‌دست آوردن. ما می‌دانیم که اگر مرکزمان عدم بشود [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] هم دلی به‌دست آوریم واقعاً، هم دل‌های مردم را، چون آن موقع ما به زندگی ارتعاش می‌کنیم و آن یک زندگی را در مرکز همه انسان‌ها شناسایی می‌کنیم. پس این ملکت و مال را [شکل شماره ۲ (دایره همانندگی‌ها)] از دست می‌دهیم، می‌خواهیم بدهیم برود و دل به دست بیاوریم [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] یعنی هم یک دلی داشته باشیم که به درد بخورد و هم دل‌های مردم را به‌دست بیاوریم. به محض این‌که به زندگی ارتعاش کنیم دل‌ها، آدم‌ها چون از جنس زندگی هستند جذب ما می‌شوند و زندگی را در خودشان حس می‌کنند. می‌گوید که: در این لَحَد یعنی در قبر، این مثل قبر می‌ماند.

همانند با چیزها [شکل شماره ۲ (دایره همانندگی‌ها)] مثل این که در یک جایی که اسمش ذهن است ما می‌میریم. می‌گوید می‌خواهی زندگیت روشن بشود از تاریکی قبر ذهن رها بشوی که مثل شب تاریک است در این‌صورت این فضای درون را باز کن [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] و این فقط به تو نور می‌دهد. بالاخره ادامه بده آنقدر این همانندگی‌ها را از دست بده، از دست بده تا کاملاً آزاد بشوی [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] و هیچ چیز در مرکزت از همانندگی‌ها نماند.

هزار بدره زر، گر ببری به حضرت حق حقت بگوید دل آر، اگر به ما آری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۰۴)

بدره یعنی کیسه، یعنی هزار کیسه طلا پر از سکه‌های طلا ببری به درگاه خدا، که با آن‌ها همانیده‌ای، می‌گویند من این‌ها را همانیده هستم می‌خواهم بدهم به شما، در راه شما ولی من‌ذهنی را نگه دارم، خدا به تو می‌گوید که نه من این را نمی‌خواهم تو همان دلی را که اول به تو داده بودم از من جدا شدی آن را بیاور، این حالت وسط را که تو رفتی این‌ها را گذاشتی مرکزت، فضا را باز کن [شکل شماره ۳ دایره عدم]] من این‌ها را از مرکزت پاک می‌کنم [شکل شماره ۱ دایره عدم اولیه]] و من این دل را می‌خواهم. خدا به تو می‌گوید دل بیاور دل آن است که از جنس عدم باشد اگر برای ما می‌خواهی بیاوری کاملاً روشن است.

این بیت را توجه کنید، وقتی ما می‌آییم همانیده می‌شویم با چیزها قبله جان را به اصطلاح گم می‌کنیم.

قبله جان را چو پنهان کرده‌اند هرکسی رؤ جانبی آورده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۸)

درست است؟ قبله جان قبل از آمدن پیدا بود مرکز ما عدم بود [شکل شماره ۱ دایره عدم اولیه]]. وقتی همانیده شدیم [شکل شماره ۲ دایره همانیدگی‌ها]] قبله جان رفت زیر این‌ها، همین همانیدگی‌ها پنهان شدند و این‌ها پنهان کردند. هر لحظه یک فکری مربوط به این همانیدگی‌ها در سر ما می‌پرد و ما را جذب می‌کند و ما آن را می‌پرستیم. بنابراین دنبال آن فکر می‌رویم دنبال عدم [شکل شماره ۳ دایره عدم]] نمی‌رویم. وقتی تسلیم می‌شویم یا اطراف اتفاق این لحظه فضا باز می‌کنیم آن فضا که عدم است و حضور ناظر است به ما می‌گوید که قبله واقعی که به طرفش باید عبادت کنیم این اجسام بیرونی نیستند بلکه همین عدم است که مرکز ماست ولی الآن پنهان است [شکل شماره ۲ دایره همانیدگی‌ها]]. اگر همانیدگی‌ها در مرکز شما هست فعلاً برای شما دیده نمی‌شود. اگر فضا را باز کردیم [شکل شماره ۳ دایره عدم]]، باز کردیم و این عدم در مرکز شما برقرار شد و ماند پس از یک مدتی متوجه خواهید شد که یعنی به صورت ناظر ذهن‌تان را خواهید که آن چیزهایی که قبلاً می‌پرستیدید دیگر الآن میل ندارید که بپرستید و عقل، حس امنیت و هدایت و قدرت را از عدم می‌خواهیم بگیریم. بالاخره ادامه بدهید به این شکل [شکل شماره ۱ دایره عدم اولیه]] در خواهید آمد که مرکزتان عدم است، هیچ‌گونه همانیدگی در



مرکز شما نیست که بتواند که به مرکز شما بیاید. این در واقع وقتی این جهان را ترک می‌کنیم می‌میریم باید این‌طوری باشیم. اگر هنوز این‌طوری [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] هستیم در واقع ما نفهمیدیم اصلاً برای چه آمدیم؟ خیلی از انسان‌ها در حالی که هنوز همانیدگی‌ها را می‌پرستند از این جهان می‌روند و در طول زندگی‌شان فقط به سوهای فکری عبادت می‌کنند. فکرها به صورت سو می‌کشند.

اندیشه‌ات جایی رود وانگه تو را آن‌جا کشد زاندیشه بگذر چون قضا پیشانه شو پیشانه شو

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۱)

می‌روند این‌ها هم، بله این بیت یادآوری کنم که بیت اساسی است.

حکم حق گسترده بهر ما بساط

که بگویند از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

زندگی، خدا به ما می‌گوید تو حق نداری منقبض بشوی، واکنش نشان بدهی، کوچک نباید بشوی، چون من‌ذهنی یک سیستم شرطی‌شده واکنشی است ولی حکم خدا می‌گوید که از حالا به بعد باید همه‌اش گسترده بشوی، هراتفاقی می‌افتد نگو این خوب است یا بد است. قبل از این‌که بگویی خوب است یا بد است بروی به ذهنت قضاوت کنی فقط فضا را باز کن، با من از طریق انبساط صحبت کن، در جهان از طریق انبساط صحبت کن. درضمن همه ما می‌دانیم که پس از یک مدتی که من‌ذهنی حرف می‌زند ما باید من‌ذهنی را به اصطلاح کنار بزنیم از شرش راحت بشویم زندگی یا خدا بشود در مرکز ما با آن صحبت کند.

پس شما خاموش باشید آنصتوا

تا زبان‌تان من شوم در گفتگو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

پس شما خاموش باشید آن اصطلاح یا آیه آنصتوا که مهم است همه‌تان می‌دانید خاموش باش تا من صحبت کنم. «تا زبان حق نگشتی گوش باش» یعنی فقط گوش کن، چه‌جوری گوش کن؟ فضا را باز کن هیچی نگو تا گسترده بشود زندگی بتواند از شما صحبت کند.



آنصتوا را گوش کن خاموش باش چون زبان حق نگشتی، گوش باش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۶۸)

پس ابتدا ما مرکزمان عدم شد [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)]، منقبض بودیم در من‌ذهنی [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] و حالا منبسط داریم می‌شویم [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] هر لحظه داریم منبسط می‌شویم فضاگشایی می‌کنیم تا بالاخره به او تبدیل بشویم [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] او از طریق ما صحبت بکند. هر کسی که مرکزش عدم هست و هیچ جسمی نمی‌تواند بیاید مرکزش [شکل شماره ۳ (دایره عدم)]، خداوند از طریق او می‌تواند صحبت کند [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] هر کسی می‌خواهد باشد. پیغمبران آن‌هایی که وحی آورده‌اند یا حتی دانشمندان این‌ها کسانی بوده‌اند که مرکزشان را عدم کرده‌اند و زندگی توانسته از طریق آن‌ها چیزی بگوید به گوش‌شان، و آن‌ها هم این پیغام را گرفته‌اند و به دست ما رسانده‌اند چون از طریق انبساط صحبت کرده‌اند. و این را هم قبلاً خوانده‌ایم که خداوند دنبال آن دل است.

از برای آن دل پُر نور و پُر هست آن سلطانِ دل‌ها منتظر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸)

کدام دل؟ اول این‌طوری بودیم ما [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] می‌دانیم، آمدیم دل مادی پیدا کردیم [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] همانیده شدیم، بعد باید ابتکار به‌خرج بدهیم قانون جبران را انجام بدهیم و روی خودمان کار کنیم فضا را باز کنیم [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] تا این دل بیاید [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)]. این دل پُر از نور و نیکی، سلطان دل‌ها یعنی خدا منتظر این دل است نه این دل [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)]. ما الآن این دل را ارائه می‌کنیم به‌خدا به‌زندگی، این پُر نور نیست پُر از تاریکی است پُر از همانیدگی است خداوند این را نمی‌خواهد. و به محض این‌که ما دانسته و با تعهد شروع می‌کنیم به فضاگشایی یا پذیرش اتفاق این لحظه [شکل شماره ۳ (دایره عدم)]، پذیرش اتفاق این لحظه عدم می‌آید مرکزمان، پس از آن اولش سخت است بعد زندگی کمک می‌کند همین‌که دید عوض شد، چون این دید [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] دید برحسب همانیدگی‌هاست این دید [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] برحسب عدم است. این دید، دید زندگی است این دید [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] دید من‌ذهنی است. در این‌جا عقل، مال من‌ذهنی است در پائین، عقل مال عدم است [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] عقل خداست عقل کل است، این دوتا با هم خیلی فرق دارند. این عقل، عقلی است که کل



همه چیز ما را در نظر می‌گیرد و نظم می‌دهد این یکی بالایی عقلی است [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] که فقط می‌گوید همانیدگی‌ها بیشتر بشوند دیگر هیچ چیزی دیگر به‌من مربوط نیست. و ما قدرت تشخیص این را حتی نداریم که مثلاً درد هم همانیدگی است درد هم باید زیاد بشود؟ برای همین دردهای ما مرتب زیاد می‌شود ما هم خوشحالیم فکر می‌کنیم داریم سرمایه جمع می‌کنیم، یک‌دفعه می‌بینیم که ما پانصد تا رنجش داریم. خوب برای چی این‌ها را جمع کردی؟ چرا وقتی می‌رنجیدی رها نکردی؟ مسئله را آن‌جا تمام نکردی؟ خوب برای این‌که فکر کردی انباشتن رنجش چیز خوبی است. و امروز خواهیم خواند در یک قصهٔ مثنوی همین الآن که وقتی می‌آییم به این جهان این‌را برمی‌داریم آن‌را برمی‌داریم اصلاً نگاه نمی‌کنیم که این‌ها چی هستند؟ چون همه برمی‌دارند با آن همانیده می‌شوند، ما هم همین‌طور. بله پس فهمیدیم خداوند منتظر کدام دل است دلی که خالی است [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] نه این‌که پُر از همانیدگی است.

این دو بیت را هم شما حفظ کنید که کرده‌اید.

دیده ما چون بسی عَلتِ دوست

رو فنا کن دیدِ خود در دیدِ دوست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۱)

دید ما را دید او نِعَمِ الْعِوُضِ

یابی اندر دید او کلِ غَرَضِ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۲)

یعنی این دیدن برحسب همانیدگی‌ها غلط است و یک جور مریضی است و بدشگون است ما را مثل جغد می‌کند. شما دیدن برحسب همانیدگی‌ها را کنار بگذارید و آن را فنا کنید در دید خدا، یعنی مرکز را عدم کنید. اگر دید همانیدگی‌ها را بدهید و دید خدا را بگیرید این بهترین عوض است. این بهترین معامله است. برای این‌که در دید عدم هست که کلِ غرض را خواهید دید. یعنی در زمینه مادی و معنوی چه چیزی لازم دارید اصلاً در این جهان چی لازم دارید و برای چی آمیدید و چه‌جوری زندگی کنید، کلِ غرض از آمدن شما به این جهان و چه‌جوری زندگی کنم در دید اوست نه در دید من‌ذهنی.

این سه بیت را هم یادآوری کنم که می‌دانید فقط برای این‌که یادمان بیاید.

چون ز مُرده زنده بیرون می‌کشد

هر که مُرده گشت، او دارد رَشَد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۹)



پس زندگی یا خدا از مرده من‌ذهنی، خودش را بیرون می‌کشد. زندگی که زندگی است و اصلاً مردن نمی‌شناسد، خدا که نمی‌میرد زندگی که نمی‌میرد ولی من‌ذهنی مرده است. از مرده من‌ذهنی دائماً می‌خواهد خودش را بیرون بکشد. یعنی هر لحظه، زندگی یا خدا در این کار است می‌خواهد از من‌ذهنی که خودش است من‌ذهنی را کوچک کند و شما را بکشد بیرون. هر کسی که دانسته نسبت به من‌ذهنی کوچک بشود و بمیرد او هدایت شده است. پس ما دانسته هر لحظه فضا را باز می‌کنیم و یک قسمتی از همانندگی را شناسایی می‌کنیم و می‌اندازیم یعنی می‌میریم نسبت به من‌ذهنی‌مان. بیت دوم نشان می‌دهد که چرا جغذیت وجود دارد چرا بدشگونیم.

چون ز زنده مرده بیرون می‌کند

نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

از خودش که زندگی است و ما هم او هستیم دائماً مرگی را می‌خواهد بیرون کند، مرگی یعنی همانیدن در ذهن. بنابراین نفس زنده ما، من‌ذهنی، دائماً خرابکاری می‌کند یک ضرری به ما می‌زند. یعنی تا زمانی که شما من‌ذهنی دارید من‌ذهنی به شما ضرر خواهد زد، برای این که شما به این قانون خوب گوش کنید بفهمید. کاری ندارد که خداوند در این لحظه در دو کار است: یکی این که از خودش که زندگی است مرگی را بیرون کند، ما هم که خودش هستیم مرگی ما را بیرون کند، در نتیجه مرتب خرابکاری می‌کنیم ما، که بفهمیم که این من‌ذهنی ما نیستیم. تا زمانی که نفهمیدیم ما من‌ذهنی نیستیم خرابکاری ادامه دارد وقتی فهمیدیم، هشیارانه می‌توانیم بگوییم دیگر ما من‌ذهنی نیستیم. اگر شما هشیارانه بگویید من‌ذهنی نیستیم باید فضا را باز کنید و به حرف من‌ذهنی‌تان گوش ندهید. فضا را باز کنید ذهن را خاموش کنید و این معادل مردن به من‌ذهنی هم هست. در بیت بعدی که واقعاً این سه بیت طلایی است «مرده شو یعنی بمیر ...

بمیرید نسبت به من‌ذهنی دانسته تا آن جا که می‌دانید آگاه باشید از این قانون

مُرده شو تا مخرجِ الحیِّ الصَّمَدِ

زنده‌یی زین مُرده بیرون آورد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۱)

پس بمیرید نسبت به من‌ذهنی هر موقع دیدید یک آسیبی به شما رسید بدانید که من‌ذهنی زده است جغد زده پس من‌ذهنی دارید نروید بیرون که زده است. امروز در غزل و همانطور در مثنوی مولانا یاد آوری خواهد کرد که یکی از کارهای من‌ذهنی



دنبال مسبب بیرونی گشتن است، مسبب بیرونی نیست زندگی این کار را می‌کند خدا این کار را می‌کند. اگر می‌خواهید بگویید. منتهی با دید من‌ذهنی که الان گفته‌ام باید از دست بروید ما می‌گوییم من که هستم که حالا خدا این همه کار دارد حالا بیاید حواسش را بدهد به من تمرکز کند روی من حقیر گدای اصلاً هیچی نیستم من، بی‌کار هست مگر خدا، این‌طوری فکر نکنید، ما امتداد او هستیم شما می‌خواهید هرکه باشید شاه گدا فرقی نمی‌کند او می‌خواهد خودش را از من‌ذهنی بیرون بیاورد، و تمام اتفاقات برای این می‌افتد. و اتفاق می‌افتد امتحان می‌شویم ما ببینیم آیا ما خرابکاری می‌کنیم مسئله ایجاد می‌کنیم یا می‌فهمیم که باید فضا باز کنیم بگذاریم او همانندگی را به ما نشان بدهد و ما مُرده بشویم.

هر که مُرده گشت، او دارد رَشد، آیا در این لحظه شما هدایت درستی دارید، هدایت درست این است که یک قسمتی از همانندگی را بشناسید و بمیرید به آن. پس می‌گویید تو بمیر قاصدانه عمداً تا خارج کننده زندگی بی‌نیاز، ببینید حی صمد هم به خدا اشاره دارد هم به ما، ما زندگی بی‌نیاز هستیم خدا هم زندگی بی‌نیاز است. خداوند خارج کننده خودش که زندگی بی‌نیاز است و ما هم از جنس او هستیم کار می‌کند، می‌خواهد این کار را بکند در این لحظه، ما جلوی آن را گرفته‌ایم چرا جلوی آن را می‌گیرید؟ بمیرید به من‌ذهنی.

شما هر لحظه باید از خودتان سوال کنید به چه قسمتی از من‌ذهنی دارم می‌میرم؟ کدام درد را شناسایی می‌کنم می‌اندازم؟ کدام ارزش را دارم می‌اندازم؟ و زندگی این‌ها را به معرض توجه و دید شما می‌آورد. نمی‌شود که نیاورد. شما یک دفعه می‌بینید که لرزش کهنه از همسر سابق‌تان، از پدربان، از مادربان از دوست‌تان از استادان از معلمتان دارید که آورده این را به معرض توجه شما، برای چه آورده؟ برای این‌که ببخشید برای این‌که ببندازید، نه این‌که آن را بگیرید و حول آن یک چیز دیگر هم بتنید.

پس بنابراین می‌گوید: مُرده شو تا خداوند زنده بی‌نیاز خودش را که تو هستی، تو هم از جنس خداوند زنده بی‌نیاز هستی از این مُرده من‌ذهنی بیرون بیاورد. دیگر از این بهتر نمی‌شود کسی بگوید که مولانا گفته، بله و ترجمه آن قسمت عربی این است.

«مُرده شو یعنی از نفس و نفسانیات پاک‌شو تا خداوند بی‌نیاز که زنده را از مُرده بیرون می‌آورد زنده‌ای را از مُرده تو بیرون

آورد.»

بارها این چند بیت را خوانده‌ایم.



شکل شماره ۴ (مثلث تغییر)

بله توجه کنید ما می‌خواهیم تغییر کنیم. تغییر ما از یک من‌ذهنی یا مرکز جسمی و هشیاری جسمی به یک مرکز عدم با هشیاری حضور است با من‌ذهنی نمی‌توانیم این کار را بکنیم باید مرتب فضا را باز کنیم و عدم را بیاوریم مرکزمان. شما باید متعهد باشید به فضاگشایی و تسلیم در هر لحظه و عدم کردن مرکز و شما باید تعهدتان را بسنجید که واقعا متعهد هستید یا نه؟ اگر من می‌گویم به مرکز عدم متعهد هستم الان خوب این‌ها فکر و خیالات خودم هست و این فکر و خیالت خودم با حقیقت جور است؟ یعنی مثلا یک دقیقه دیگر اگر بچاهم یک دفعه‌ای حرف بدی زد عصبانی نمی‌شوم؟ عصبانی می‌شوم، منقبض می‌شوم یا به من گفت حق گفته با انبساط برخورد کنید، با هر چیزی گفته اگر می‌خواهید با من کار کنید با انبساط کار کنید.

یعنی شما پا می‌شوید راه می‌افتید هرکجا می‌روید انبساط، انبساط، انبساط چرا؟ می‌خواهید خدا همراهتان باشد می‌خواهید با عقل او کار کنید، نمی‌خواهد با عقل من‌ذهنی چون فهمیدید که این جغد است هرجا برود خرابکاری می‌کند. شما نمی‌توانید جلوی خرابکاری‌اش را بگیرید هیچ‌کس نمی‌تواند، چون ما نمی‌دانیم این چه‌جوری می‌دزدد، یادتان است این موش دائما می‌دزدد شما با من‌ذهنی نمی‌توانید که خودش موش است جلوی موش را بگیرید. باید یک فضایی باز بشود آن فضا می‌تواند به شما دید بدهد ببینید من‌ذهنی از شما زندگی را چه‌جوری می‌دزدد. الان خواهید که تبدیل به مسئله می‌کند مانع می‌کند یا دشمن می‌کند. یکی از راه‌هایش قانون جبران است شما ببینید قانون جبران را در زندگی‌تان اجرا می‌کنید یا نه؟ اگر اجرا می‌کنید متعهد هستید. ولی اجرای قانون جبران تقریبا در تمام موارد بر علیه فکر من‌ذهنی است. من‌ذهنی می‌گوید من بیشتر چون هرچه بیشتر بهتر است ما را از قانون جبران در می‌آورد. و این عدم رعایت قانون جبران یکی از راه‌های مسئله سازی من‌ذهنی است. اگر کسی قانون جبران را رعایت کند از خیلی مسائل می‌تواند برهد. به کسی دیگر بدهکار نیست. کسی از آن چیزی نمی‌خواهد که دنبال آن باشد چون قانون جبران را رعایت کرده است. و مرتب برای آن می‌آید چرا؟ یک چیزی داده یک چیزی گرفته به اندازه‌ای که گرفته داده ما همیشه در زندگی دنبال این هستیم که یک چیزی می‌دهیم یک چیزی



بگیریم. ولی همه‌اش بدهید، بدهید، و آن طرف هیچ چیزی نمی‌دهد شما یک جایی می‌گویید نه دیگر نمی‌دهم. قانون جبران خدا هم همین طوری کار می‌کند. قانون جبران در مورد زندگی یا خدا می‌گوید که من صرف‌نظر می‌کنم از آن واکنشی که ذهنم می‌خواهد الان برپا کند و فضا را باز می‌کنم. این کار سخت است با درد هشیارانه همراه است و باید صبر کنیم، الان خواهیم رسید. بله پس می‌بینیم که برای تغییر باید تعهد داشته باشیم تعهد سخت است تعهد را می‌توانیم با قانون جبران بسنجیم. یا ببینیم آیا فرمان عمل‌مان هماهنگ با آن تعهد هست یا نه؟ اگر نیست این فقط فریب ذهن است. چون یکی از الگوهای مخرب ما الان می‌رسیم در آن افسانه من‌ذهنی کمال طلبی است. انسان وقتی در مورد خودش فکر می‌کند من‌ذهنی دوست دارد که بگوید در هر زمینه‌ای کامل هستم من، پس در تعهدم به خدا هم کامل هستم. ولی شما مرتب ناظر فکرها و اعمال‌تان باشید که آیا عمل من هم ثابت می‌کند این را، من خودم می‌توانم به خودم ثابت کنم که واقعا متعهد هستم؟

مثلا من می‌گویم متعهد هستم به تمیزی، آیا بدنم تمیز است لباسم تمیز است؟ وقتی چیزی می‌خورم این را یک جایی می‌اندازم که خیابان یا شهر را کثیف نمی‌کند، اگر همه ما متعهد به تمیزی داشتیم که شهرمان یا کنار دریاها که این‌قدر کثیف نمی‌شد، اصلا بیرون این‌قدر آلوده نمی‌شد. آلودگی بیرون انعکاس آلودگی درون ما است. هر چیزی که در بیرون می‌بینید انعکاس درون ماست. اگر بیرون آلوده است اگر شهر کثیف است اگر آب‌ها کثیف است برای این‌که درون ما کثیف است، ما آن را منعکس کردیم. حالا یک کسی در خیال خودش آقا از ما تمیزتر دیگر آدم نیست. آقا اجازه بدهید ببینیم، نگاه کنیم به لباس شما، به بدن شما، به خانه شما، به کوچه شما، به شهر شما، به نظم شما، به روش رانندگی شما، به حرف زدن شما، اصلاً شما دروغ نمی‌گویید همه‌اش راست می‌گویید. همه‌مان متعهد به راستی هستیم. خوب به‌عنوان ناظر نگاه کنیم، هرکسی برای خودش.

حالا منظور من عیب گرفتن به کسی نیست. گفتم، امروز هم در درس مثنوی هست، می‌گوید بالأخره یک روزی خواهد آمد، آن روز قیامت است و آن این لحظه است، شما بالأخره یک نگاهی کنید به خودتان ببینید چکار دارید می‌کنید؟ من چه می‌خواهم؟ چه کسی هستم؟ کجا می‌روم؟ چه جوری آمدم؟ کجا دارم می‌روم؟ این سوالات را هرکسی یک روزی در این لحظه از خودش باید بپرسد، نپرسد پس گیج من‌ذهنی است و این تعهد باید مداومت داشته باشد و تکرار بشود.



شکل شماره ۵ (مثلث همانش)



شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)

بله، سریع این شکل [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] را برایتان توضیح می‌دهم. می‌بینید که وقتی که آمدیم به این جهان، مرکزمان خالی بود. همین که همانیده شدیم با فرم‌های فکری چیزهای این جهانی که برایمان مهم بود، یعنی آن نقطه‌چین‌ها، آن‌ها شدند مرکز ما. بلافاصله قضاوت و مقاومت در ما ایجاد شد و قبل از آن نبود. هشیاری ما جسمی شد، ما افتادیم به زمان مجازی گذشته و آینده. بیشتر مردم در گذشته و آینده زندگی می‌کنند.

[شکل شماره ۵ (مثلث همانش)]

کعبه جانها تویی، گرد تو آرم طواف

جغد نیم، بر خراب هیچ ندارم طواف

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵)

می‌بینید که کسی که جغد است، مقاومت و قضاوت دارد. قضاوت می‌گوید انسان در این لحظه رویداد اتفاق می‌افتد، می‌پرد به ذهنش می‌گوید این خوب است این بد است این خوب است این بد است. و یک روش فکری دارد که هرچه که مطابق آن نباشد در مقابلش مقاومت می‌کند. و عجیب است که در مقابل صلاح‌دید خدا هم مقاومت می‌کند. و این قضاوت‌های خوب و



بد در مقابل قضا و کنفکان هم می‌ایستد که بعداً خواهیم دید. یکی از نکاتی که ملاحظه می‌کنید هر چیزی که ما با آن همانیده می‌شویم و می‌شود مرکز ما، این‌ها را ذهن نشان می‌دهد و هر چیزی را که ذهن بتواند نشان بدهد آفل است، گذراست. پس می‌گوید که من جغد نیم که بر این خرابی به اصطلاح بگردم، حول یک چنین حالتی بگردم.

اما این موقعیست که مرکز ما اشغال است، همانندگی‌هاست. یک راه نجاتی هست و آن هم این شکل [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] است که شما فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز کنید، و این کار سبب این می‌شود که شما از زمان مجازی گذشته و آینده بیاید به این لحظه و هشیاریتان عوض بشود، از هشیاری جسمی بالا [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)]، تبدیل بشود به هشیاری حضور [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)]، در این صورت شما متوجه می‌شوید که کعبه جان‌ها خداوند است و خداوند به صورت عدم در مرکز ما ظاهر می‌شود و پس از این حول و حوش این عدم می‌چرخید شما. و معنی‌اش این است که دائماً این را می‌خواهید متعهدانه عدم نگه دارید و از عدم حس امنیت، عقل، هدایت و قدرت می‌گیرید.

می‌بینید که به اولین بار که متوجه بشویم ما باید فضا باز کنیم، قبلاً منقبض [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] می‌شدیم مقاومت و قضاوت می‌کردیم، الآن در اطراف رویداد این لحظه اگر بخواهیم فضا باز کنیم، این کار سخت است، همراه با درد هشیارانه است [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] باید صبر کنیم. و یکدفعه می‌بینیم که دوتا خاصیت صبر و شکر هم با این مرکز عدم که خداگونه است، صبر و شکر هردو مربوط به خدایت ماست، برای این‌که من‌ذهنی صبر ندارد من‌ذهنی شکر هم ندارد. شما عدم‌قردانی و ناشکری من‌ذهنی را دیدید. شما هیچ من‌ذهنی نمی‌بینید که شکر کند، برای این‌که هرچقدر که به او می‌دهند بس نیست، هرچه بیشتر بهتر. و این سیستم هرچه بیشتر بهتر، شکر را از زندگی این من‌ذهنی [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] بیرون برده و بیرون رفتن شکر، شکر به صورت‌های مختلف خودش را نشان می‌دهد، مثل مثلاً قردانی شکر است، قدرشناسی و قردانی و این‌که شما فضا را باز کنید بفهمید چه دارید.

یک جوانی مثلاً جسم سالم دارد، امکانات دارد و ذهن تیزی دارد. وقتی من‌ذهنی دارد ناشکر است یکدفعه می‌بیند سلامتی‌اش را به خطر می‌اندازد. برای چه یک جوان باید برود مواد مصرف کند یا مشروب الکلی بخورد، یا تنبلی کند ورزش نکند سستی بکند، آخر برای چه؟ برای این‌که ناشکر است، برای این‌که نمی‌داند چه کسی است، برای این‌که شکر را نمی‌شناسد، از اول ما به او من‌ذهنی یاد دادیم. من‌ذهنی نمی‌تواند شکر کند.

حالا، شما می‌توانید عمداً و دانسته، اول آن چیزهایی را که زندگی به شما داده، ممکن است سن خوبی هستید، پدر و مادر خوبی دارید، یا پدر و مادر هستید فرزند خوبی دارید، خانواده خوبی دارید، چه می‌دانم دوستان خوبی دارید، مولانا را دارید،



این‌ها را جمع کنید و فضا را باز کنید بگویید من برای این‌ها شکر می‌کنم. حداقل به‌صورت من شکر کنید. بگویید شکر که من این‌ها را دارم، اول با داشتن شروع می‌شود، بعداً که فضا را باز کردید [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] یکدفعه می‌بینید فضای گشوده‌شده اصلاً هر لحظه شاکر است، هر لحظه رضا دارد. اصلاً شما آن موقع لزومی ندارد شکر کنید آن موقع عمداً، یکدفعه متوجه می‌شوید که قدر همه چیز را می‌دانید و لحظه به لحظه، قدم به قدم شکر می‌کنید، چرا؟ این فضا شکر را می‌شناسد. هرچقدر ما به خدا بیشتر تبدیل می‌شویم، می‌بینیم که شکرمان بیشتر است. بعد آن موقع متوجه می‌شویم که پرهیز آمد. قبلاً این شکل [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] پرهیز نمی‌شناخت، هرچه که دلش می‌خواست و گیرش می‌آمد با آن همانده می‌شد. الان یک حالت شناسایی در این شکل [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] پیش آمده که می‌گوید که من حاضر نیستم این نقطه چین‌ها را که الان در حاشیه هستند بیاورم به مرکز، نمی‌خواهم همانندگی بیاورم به مرکز، این پرهیز است. پرهیز جزو ذات عدم است. به عبارت دیگر خدا با هیچ چیز همانده نیست. شما فکر می‌کنید خدا با چیزی همانده است؟ واقعاً این سوال را بکنید. خوب، جوابش را دادید دیگر. هرچقدر ما به جنسیت اصلی‌مان که اوست نزدیک می‌شویم، ذاتاً پرهیز از همانندگی پیش می‌آید.

پس «کعبه جان‌ها تویی، گرد تو آرم طواف» در این شکل [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] کاملاً نشان می‌دهد که اگر شما پرهیز دارید شکر دارید صبر دارید و عمل واهمانش را مرتب انجام می‌دهید، دارید گرد او دارید طواف می‌کنید. در این بالایی [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] وقتی مقاومت و قضاوت دارید و مرتب منقبض می‌شوید، مواظب انقباض باشید. هر دفعه منقبض می‌شویم، ما جغد می‌شویم، بدشگون می‌شویم، این هم در ذاتش است. اگر شما سوال نکنید، خوب از این موضوع می‌توانید استفاده کنید. کاری ندارد دیگر، من منقبض می‌شوم واکنش نشان می‌دهم، اتفاق بد خواهد افتاد، بدشگون می‌شوم، جغد می‌شوم. هر موقع:

حُكْمِ حَقِّ كُسْتَرْدِ بَهْرِ مَا بَسَاطِ

که بگویید از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بله، که وقتی منبسط می‌شوم خوش‌شگون می‌شوم، از جنس زندگی [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] می‌شوم.

*** پایان بخش اول ***



شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)



شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)

این شکل [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] مثلث عنایت یا جذب را نشان می‌دهد.

کعبه‌ی جانها تویی، گرد تو آرم طواف

جغد نیم، بر خراب هیچ ندارم طواف

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵)

می‌بینید که وقتی مرکز ما همانیده هست، جغد هستیم و گرد خرابی و خرابکاری می‌چرخیم در این صورت این‌که خداوند بتواند ما را از همانیدگی‌ها بکشد بیرون با نیروی جذبش و بتواند عنایتش را توجّه‌اش را، به ما برساند یعنی لطفش را به ما برساند، امکان ندارد برای این‌که ما در واقع حول محور مادی می‌چرخیم.

اما این شکل [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] خیلی مهم است شما خوب توجّه کنید، وقتی فضاگشایی می‌کنید در اطراف اتفاق این لحظه و قربانی اتفاق نمی‌شود، و مقاومت نمی‌کنید مثل این که ببینید در این جا [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] مقاومت هست، در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت نمی‌کنید، فضا را باز می‌کنید [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، مرکز عدم می‌شود آن موقع می‌بینید که زندگی یا خدا توانست لطفش را به شما برساند، دائماً خدا می‌خواهد به ما کمک کند، و عمل جذب ما از همانیدگی‌ها که در این شکل [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] گیر افتاده‌ایم، صورت می‌گیرد با مرکز عدم [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، و می‌بینید که ستایش

ما هم ستایش خدا می‌شود. مرکز ما عدم است، واقعاً خدا را ستایش می‌کنیم، وقتی مرکز عدم است، جان‌ها تویی، به عمل می‌آید. یعنی فضا را باز می‌کنید، جان شما که هشیاری شماست، حول هشیاری زندگی می‌گردد. یعنی حول خدا می‌گردد، شما به عنوان هشیاری در اطراف هشیاری می‌گردید، در اطراف جسم نمی‌گردید.

کعبه‌ی جانها تویی، گرد تو آرم طواف، مهم است ما این‌را بفهمیم که الآن فکر و ذکرمان یک چیز مادی هست که ذهن نشان می‌دهد، یعنی ذهن **[شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیگی‌ها)]** ما را جذب کرده؟ یا مرکز عدم داریم **[شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]** و خداوند ما را جذب کرده. شما این‌را در هر لحظه می‌توانید این‌را در خودتان تجربه کنید اگر مرکزتان عدم است، جذب زندگی می‌شوید، توجه‌تان به آن است او هم توجه‌اش به شماست، باید مدتی متعهد به این مرکز عدم باشید، که جذب زندگی شما را آزاد کند. این را هم فهمیدیم.



شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

اما این **[شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)]** افسانه من ذهنی است که، می‌دانید ولی با این بیت دوباره من توضیح بدهم:

کعبه‌ی جانها تویی، گرد تو آرم طواف

جغد نیم، بر خراب هیچ ندارم طواف

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵)



این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] واقعاً جُغد را نشان می‌دهد به ما، که افسانه من‌ذهنی یا جهنم من‌ذهنی است، پس بنابراین کسی که همانندگی‌ها را می‌گذارد مرکزش و من‌ذهنی درست می‌کند، و عقل و حسی امنیت و هدایت و قدرت را از جسم‌ها می‌گیرد و هشیاری جسمی دارد و در گذشته و آینده زندگی می‌کند، مرتب مقاومت می‌کند، قضاوت می‌کند، پس از یک مدتی متوجه می‌شود که خرابکاری‌های من‌ذهنی به این‌صورت ظاهر می‌شود که، انسان مقدار زیادی در ذهن‌اش مانع درست می‌کند که نباید زندگی کند یا لیاقت زندگی را ندارد، مگر این‌که این موانع برداشته بشوند، این موانع را ذهن می‌سازد و یکی از آن عواملی است که ما را بتواند بیدار کند.

و مسئله سازی می‌کند، توانایی مسئله‌سازی زندگی از طریق من‌ذهنی، توجه بکنید که این‌ها را زندگی می‌کند در من‌ذهنی، و منظور از آن این‌است که ما بفهمیم این افسانه من‌ذهنی جای زندگی هشیاری نیست، این منتهای هپروت است، یا خواب هشیاری در ذهن است. ما باید بیدار بشویم، اگر شما موانع زیادی درست کرده‌اید، یا هنوز هم درست می‌کنید که، این موانع باید برداشته بشود، مثلاً باید من مهاجرت کنم یکجایی زندگی‌ام شروع بشود. مثلاً خوب که من که حالا هنوز همسر پیدا نکردم زندگی‌ام شروع بشود، یا هنوز دیپلم نگرفته‌ام. هنوز بچه‌هایم بزرگ نشده‌اند که، هنوز از همسرم جدا نشدم، باید جدا بشوم زندگی شروع بشود. همه این‌ها را ذهن می‌سازد. و مسائلی می‌سازد مرتب و الگوهای مسئله سازی زندگی را به اصطلاح من‌ذهنی را، قبلاً در همین برنامه من توضیح دادم.

و پس از یک مدتی می‌بینیم که من‌ذهنی نیروی زندگی را تبدیل به دشمن می‌کند و با آن‌ها ستیزه می‌کند. من‌ذهنی احتیاج به دشمن دارد که مرتب با آن به صورت قطب، دعوا بکند، ستیزه بکند، مقاومت بکند، یعنی بجنگد که بتواند پوسته بیرونی‌اش را سفت بکند. یادمان باشد من‌ذهنی بر اساس همانندگی، دیدید که هشیاری آمد همانیده شد، با چیزها و جدایی تشکیل می‌شود. این دو جنبه من‌ذهنی باید دائماً حفظ بشود، یعنی دائماً باید ما همانندگی داشته باشیم وگرنه من‌ذهنی از بین می‌رود و دائماً باید حسی جدایی بکنیم و دائماً باید بخواهیم. خواستن من‌ذهنی موتورش را راه می‌اندازد، دائماً می‌خواهد، می‌خواهد، می‌خواهد و هرچقدر هم که داشته باشد باز هم می‌خواهد. و من امیدوارم که شما خودتان مراقبه کنید با این شکل مثلاً، گفتیم که الگوهای دارد من‌ذهنی که مسئله‌ساز هستند، یعنی با این الگوها من‌ذهنی مسئله می‌سازد، یکی از آن‌ها کمال‌طلبی است.

علتی بدتر ز پندار کمال

نیست اندر جان تو، ای ذو دلالت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)



ذو دلال یعنی صاحب فریب، در جان تو مَرَضی بدتر از کمال‌طلبی و حسّ کامل بودن، وجود ندارد. ببینید کسی که کمال‌طلب است، متأسفانه این کمال‌طلبی را، در دیگران هم منعکس می‌کند. مثلاً ما می‌گوییم کامل هستیم ما در زمینه‌های مختلف و دیگران هم باید کامل باشند. وقتی دیگران یک اشتباه می‌کنند ما نمی‌بخشیم. می‌گوییم نباید این کار را بکنند، چرا نباید این کار بکنند؟ این الگوی مسئله‌سازی من‌ذهنی است. بعد آن موقع می‌گوییم ما نباید اشتباه بکنیم، در نتیجه اشتباه‌مان را پنهان می‌کنیم. زیر بار اشتباه نمی‌رویم و می‌اندازیم گردن دیگران. خوب اشتباه کردن اشکالی ندارد ولی، انداختن گردن دیگران و زیر بار اشتباه نرفتن، اشتباه مرتبه دوم است. یعنی مرتبه بالاتر است، اشتباه به توان دو است. و همین‌طور شروع می‌کنیم به ملامت کردن خودمان وقتی اشتباه می‌کنیم. من نباید اشتباه بکنم، نه این الگوی مسئله‌سازی کمال من‌ذهنی است که نمی‌گذارد. و اگر یادتان باشد گفت: یک موشی هست مرتب، می‌دزد و هر موقع ما با الگوی مثلاً می‌گوییم حالا این یکیش است. می‌بینید همین تبدیل به ملامت می‌شود، ملامت ابزار من‌ذهنی است. ما اگر کامل نباشیم، اشتباه کردیم، اشتباه‌مان را اقرار می‌کنیم، درست می‌کنیم، هم مردم از ما راضی‌اند، هم ما خودمان راضی هستیم.

نه دروغ می‌گوییم، نه گردن مردم می‌اندازیم، چون وقتی الگوی کمال‌طلب داریم باید این کمال را حفظ کنیم. اگر اشتباه کردیم، اگر بگوییم اشتباه کردیم که این را تصویر ذهنی به هم می‌ریزد. شما نگاه کنید ببینید که چه تصویر ذهنی برای خودتان درست کردید که خودتان معتقدید که آن را دارید. تصویر ذهنی یعنی من‌ذهنی، آن قیافه‌ای که من‌ذهنی شما دارد، و به دیگران ارائه کردید، و ما دیگران را مجبور کردیم ما را کامل بدانند. وقتی کامل ببیند که دیگر مجاز به اشتباه نیستیم. الگوی کمال‌طلبی مردم که می‌خواهند یکی را کامل ببینند، یک دفعه یکی را هل می‌دهند تا آن بالا و به مرز خدایی می‌رسانند، یک من‌ذهنی را و آن شخص می‌گویند اشتباه نمی‌کند. آن شخص آن موقع اشتباه می‌کند مردم مجبورند به خاطر دروغشان درنیاید یا تبرئه کنند یا آن شخص مجبور است دروغ بگوید.

من راجع به چه دارم صحبت می‌کنم، راجع به مسئله‌سازی من‌ذهنی، مسئله‌سازی من‌ذهنی، آن موقع اگر کسی به ما بگوید مسئله را تو می‌سازی، چون من کاملاً مسئله نمی‌سازم، دشمنش می‌شوم، شما این سه تا خاصیت را و الگوهای به وجود آورنده آن را در خودتان جستجو کنید و مسئولیت جستجو و پیدا کردن این الگوها در شما به عهده شخص شماست. به عهده من نیست و به عهده کس دیگری هم. تا زمانی که این‌ها را پیدا نکرده‌اید، یعنی مراقبه نکرده‌اید با این شکل روی خودتان [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، شما مخصوصاً مسئله‌سازی خواهید کرد. ما مثلاً مرتب می‌گوییم من می‌دانم، می‌دانم، می‌بینید مردم، می‌گویند می‌دانم، من آن را می‌دانم، چه را می‌دانی؟ ما چه چیزی را به طور کامل می‌دانیم؟ از هر



چیزی ممکن است یک چیزی بدانیم و هیچ موقع به آن صورت که یک نفر در آن رشته تخصص دارد نمی‌دانیم. بله راجع به پزشکی یک چیزهایی می‌دانیم، این را نخور، آن را نخور، این دوا، ولی به اندازه دکتر که نمی‌دانیم. ولی من ذهنی را ول کنند می‌گویند من به اندازه ده تا دکتر می‌دانم، عامل مسئله‌سازی است، «می‌دانم» برای همین می‌گویند بگو نمی‌دانم. لا علم لنا، خداوند غیر از آن علمی که تو به من می‌دهی در اثر فضاگشایی، من چیزی نمی‌دانم، ما می‌گوییم؟ نه من ذهنی نمی‌گویند نمی‌دانم. درست است؟

و امروز یک قصه‌ای از مثنوی خواهیم خواند که جالب است الگوهای مسئله‌سازی را مولانا را با یک قصه‌ای، همین الان هم می‌خواهم بخوانم قبل از این که غزل را شروع کنم، بله، خواهیم دید. پس بنابراین این افسانه من ذهنی [شکل شماره ۹] افسانه من ذهنی]] است، متوجه شدیم، و دائماً مولانا گفته که مواظب باشید یک موشی زندگی شما را می‌دزد. موش که همین من ذهنی است با یک الگوهایی که پنهان است از ما آن‌ها را فعال می‌کند و زندگی ما را می‌دزد، تبدیل به مانع می‌کند، مسئله می‌کند و دشمن می‌کند. شما اگر من ذهنی داشته باشید، هم موانعی در ذهنتان داشته باشید، هم مسائل زیادی دارید، باید حل کنید و شاید هنوز دارید مسئله درست می‌کنید.

کسی که مقاومت دارد، به جای این که نوک به نوک با یکی دربیاید، چون مقاومت دارید می‌توانید فضا باز کنید از پهلوی رد بشوید. هرکسی که دردهای گذشته دارد و می‌داند خودش، این دردها ممکن است بالا بیاید، کسی که خشم دارد، رنجش دارد، کینه دارد، این‌ها ابزارهای مسئله‌سازی است، چون این‌ها بالا خواهند آمد. چرا بالا خواهند آمد؟ برای این که اگر بالا نیاید، زندگی این‌ها را، خدا این‌ها را بالا نیاورد، به شما نشان ندهد که شما این‌ها را هشیارانه نمی‌اندازید که. یعنی شما می‌فرمایید که شما پنجاه تا رنجش دارید، این‌ها را همین طور پنهان آن زیر خدا نگه دارد، به شما می‌آورد، برای این که الگوی کمال‌طلبی شما به هم می‌ریزد. نه، او باید به شما نشان بدهد.

اصلاً رویداد این لحظه برای این است که آن‌ها را به شما نشان بدهد. وقتی نشان می‌دهد، بروید به این شکل [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان]]، شکر کنید، خدا را شکر که این رنجش را به من نشان دادی، کینه مرا به این فرقه، به این جماعت، به فلانی نشان دادی به من، من کینه را باید بیندازم، برای این که کینه من یکی از آن الگوهای است که وقتی فعال می‌شود که همیشه فعال است، درست مثل این که یک سیانور است، هرفکری می‌کنید یک ذره قاطی می‌کنید با آن، چرا؟ برای این که کینه داریم. خوب اگر زندگی این‌ها را به معرض دید شما بیاورد، اگر شما الگوی کمال داشته باشید، خوب آقا من و کینه؟ من و رنجش؟ چه شد، نه، آن تصویر ذهنی که شما قبلاً ساختید بگذارید این فروبریزد. در غزل هم هست.



می‌گوید بپاش آن من را، مثل کلوخ هستم، بگذار گرد بشوم، امروز می‌گویم در غزل بگذار گرد بشوم در اطراف آن سوار. کدام سوار؟ تو که در من زنده شوی، مثل سواری که می‌رود اطرافش گرد و خاک است، بلند می‌شود. تو در من به صورت سوار درمی‌آیی. یعنی من سوار بشوم، و این‌ها گرد و خاک اطراف من بلند بشود، ولی من می‌فهمم من سوار هستم، نه گرد و خاک. حالا، بله قصه این است. « در بیان آنک ترک الجواب جواب مقرر این سخن کی جواب الاحق سکوت شرح این هر دو در این قصه است که گفته می‌آید » این قصه یک تیتراژ دارد، بله اجازه بدهید در همین جا این قصه، دو تا قصه برایتان بخوانم که این می‌گوید که ترک جواب، جواب است. و این‌که جواب احق، سکوت است. در این قصه هر دو آمده. امیدوارم قصه را تا آخر بخوانیم و این قصه که می‌گوید یک شاهی بود، یک بنده‌ای داشت، شاه خداست، بنده هم ما هستیم، مشخصاتی که مولانا در این چند، در اینجا چند بیتش را می‌خوانم و بقیه‌اش را بعد از غزل می‌خوانم، اگر قسمت شد و رسیدیم، قصه جالبی است، و سرگذشت انسان را نشان می‌دهد.

بود شاهی، بود او را بنده‌ای مُرده عقلی بود و شهوت‌زنده‌ای (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۹۰)

یک شاهی بود، یا خدا بود، بنده‌ای داشت به صورت انسان، عقلش مرده بود، برای این‌که عقلش را از همانندگی‌ها می‌گرفت، ولی شهوتش زنده بود. برای این‌که مرتب می‌خواست همانندگی‌ها را زیاد کند، در خواب همانندگی و خواستن بر حسب آن‌ها بود، و فکر می‌کرد که اگر نخواهد به زندگی نمی‌رسد. بله شهوت یعنی خواستن بر اساس همانندگی و این شهوت یک حالتی دارد که شهوت جنسی را نمی‌گوید، هر چیزی که ما به آن معتاد باشیم، در مرکز ما باشد، بپرستیم، بر حسب آن فکر کنیم، با آن همانند شویم، حتماً شهوت داریم، حرص داریم و ما مرتب می‌خواهیم، می‌خواهیم به آن برسیم و می‌خواهیم آن را زیاد کنیم و زندگی را به او وابسته کردیم. می‌خواهد انسان باشد، می‌خواهد جسم باشد یا هر چیزی باشد، یا حتی فکر باشد، از جنس باور باشد.

خُرده‌های خدمتش بگذاشتی بد سگالیدی، نکو پنداشتی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۹۱)

یعنی ریزه‌کاری‌های خدمتش را فرو می‌گذاشت، خوب ریزه‌کاری‌های خدمت مشخص است. انجام دادن بر حسب عدم است، بر حسب من‌ذهنی عمل می‌کرد، می‌بینید که زندگی ما، فکر کردن و عمل کردن ما ریزه‌کاری دارد که در این لحظه آیا من بر



حسب عدم فکر می‌کنم یا منقبض می‌شوم؟ می‌بینید که اصلاً انقباض و انبساط دست ما است. ولی خیلی موقع‌ها انقباض ما شرطی شده هستیم. بد فکر می‌کرد، سگالیدن یعنی فکر کردن، بر حسب من‌ذهنی فکر می‌کرد، به حساب فکر کردن بر حسب عدم می‌گذاشت. می‌گفت که مرکز من عدم است، خدا از طریق من فکر می‌کند، این بد است.

گفت شاهنشاه: چراش کم کنید

ور بجنگد، نامش از خط برزید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۹۲)

شاهنشاه یعنی خدا گفت سهمیه‌اش را، مستمری‌اش را کم کنید. حالا اگر کم کردید، متوجه شد، فضا را باز کرد، زیاد کنید، اگر جنگید مثل ما که می‌جنگیم دائماً، چرا این کم شد، واکنش نشان می‌دهیم، فضا را می‌بندیم، منقبض می‌شویم، گفت اصلاً اگر آنطوری شد، نامش را از آن صفحه خدمتگزاران پاک کنید چون که این خدمت نمی‌کند. ما از بیت می‌توانیم یاد بگیریم که ننجنگیم. اگر می‌بینید که در درون، زندگی‌تان کم می‌شود و در بیرون انعکاسش دارد بد می‌شود، ننجنگید، برای این‌که من‌ذهنی می‌جنگد. من‌ذهنی عصبانی می‌شود، می‌رنجد، شکایت می‌کند، کینه درست می‌کند، انتقاد می‌کند، بد می‌گوید، می‌نالد، این‌ها چی است؟ جنگیدن است؛ گفت، سهمیه‌اش را کم کنید. سهمیه ما هم کم شده است. شما نگاه کنید این من‌ذهنی ما بزرگ می‌شود به موازاتش زندگی ما هم کم می‌شود. ما در بیست‌سالگی می‌توانیم بخندیم، در چهل‌سالگی دیگر خنده‌مان نمی‌آید اصلاً، ازبس‌که غصه داریم، ازبس فکرهای همانیده داریم. گفت، نامش را از صفحه خدمتگزاران اصلاً خط برزید من هم چون خدمتگزاری نمی‌خواهم، به من سرویس نمی‌دهد. پس ما با من‌ذهنی به خدا سرویس نمی‌دهیم، حالا به چه‌کسی سرویس می‌دهیم، به شیطان؛ گفت اگر برای شیطان کار می‌کنند بروند حقوقشان را هم از او بگیرند.

عقل او کم بود و حرص او فزون

چون چرا کم دید، شد تند و حرون

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۹۳)

خوب عقلش را از من‌ذهنی می‌گرفت، حرصش خیلی زیاد بود. پس عقلش کم بود، عقل خداگونه نبود. اگر فضا را باز می‌کرد، اگر خوش‌اخلاق می‌شد، اگر عیب و ایرادش را می‌فهمید، می‌فهمید که همانیدگی دارد، دردهای گذشته دارد، روی خودش کار می‌کرد، خوب درست می‌شد. دید سهمیه‌اش کم شد تند و سرکش شد.

عقل بودی، گردِ خود کردی طواف

تا بیدیدی جُرمِ خود گشتی مُعاف

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۹۴)

اگر عقل زندگی داشت، اگر فضا را باز کرده بود عدم را آورده بود مرکزش می‌فهمید تقصیر خودش است. ما نمی‌توانیم همانندگی داشته باشیم، با عقل من‌ذهنی کار کنیم، زندگی ما خراب بشود بعد شروع کنیم به دادوبیداد! آن عقل نیست. می‌گوید، عقل داشت دور خودش طواف می‌کرد، تمرکزش روی خودش بود و به خودش نگاه می‌کرد، فضا را باز می‌کرد با هشیاری عدم با حضورناظر به خودش نگاه می‌کرد و می‌فهمید که تقصیر خودش است، مقدار زیادی همانندگی دارد درد دارد روی خودش باید کار کند، و جرم خودش را می‌دید خداوند می‌بخشید.

چون خری پا بسته، تندد از خری

هر دو پایش بسته گردد برسری

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۹۵)

می‌گوید، وقتی پای خری را مثلاً به درخت ببندند ولی بازهم شروع کند به تندد کردن، چون خر است نمی‌فهمد، در این صورت این‌دفعه آن‌یکی پایش را هم می‌بندند. ما هم همین‌طور هستیم. یک‌خرده درد داده است زندگی به ما به‌جای این‌که بگوییم خوب این درد آمده است که من را بیدار کند، تمرکز و توجه‌ام به خودم باشد، روی خودم کار می‌کنم؛ روی خودمان کار نمی‌کنیم که هیچ، دادوبیداد هم که می‌کنیم، بعد آن‌موقع با آن عقل‌مان می‌خواهیم دیگران هم عوض کنیم!

پس اگر یک پای‌مان بسته شد می‌بینیم نمی‌توانیم تکان بخوریم زیاد، باید بفهمیم که اشکال داریم. ولی بازهم تندد کنیم، مثل آن خر، در این صورت هر دو تا پایش را می‌بندند، آن‌یکی پایش را هم می‌بندند. اگر لازم باشد چهارتا پایش را می‌بندند. که ما هم این‌قدر تندد کرده‌ایم که در واقع در یک جای کوچولو نمی‌توانیم تکان بخوریم. می‌بینیم که هر طرف تکان می‌خوریم یک مسئله داریم، یک مانع داریم، یک دشمن داریم. چرا؟ برای این‌که همان اول که درد آمد نفهمیدیم داریم اشتباه می‌کنیم، از طریق همانندگی‌ها فکر می‌کنیم، عمل می‌کنیم، داریم بادام پوک می‌کاریم، داریم مسئله ایجاد می‌کنیم.

من هر دفعه چرا آن افسانه من‌ذهنی را بیت اول نشان می‌دهم؟ و الان تقریباً تمام ابیات غزل را با آن نشان می‌دهم، دارم تشویق می‌کنم که شما روی خاصیت مسئله‌سازی من‌ذهنی‌تان مراقبه کنید، پیدا کنید، بگویید من چه جوری مسئله می‌سازم؟ مسئله من با همسر چه جوری به وجود می‌آید؟ با بچه‌ام چه جوری به وجود می‌آید؟ با مشتری چه جوری به وجود می‌آید؟ با مردم



چهجوری بهوجود می‌آید؟ من موقع رانندگی چهجوری مسئله ایجاد می‌کنم؟ چه می‌شود که، در من چه چیزی بهوجود می‌آید، چرا من اینقدر منقبض می‌شوم؟ چرا فضا را باز نمی‌کنم؟ اصلاً من این الگو را دارم که فضا باز کنم؟

ولی تقریباً همه من‌های ذهنی سبب را در بیرون غیراز خودشان می‌دانند. یکی از علت‌های سرکشی و عدم توجه به خود این است که تقریباً هرکسی که مسائل خودش را خودش ایجاد می‌کند گردن یکی دیگر می‌اندازد. می‌گوید فلان عامل سبب این است. آن عامل واقعاً سبب مسئله‌اش نیست او آنطوری می‌بیند. حالا شما با این جور آدم‌ها؛ این جور آدم‌ها نباید بگوییم؛ با من‌های ذهنی این‌شکلی، چهجوری باید کار کرد که یک‌کسی که نمی‌داند فکر می‌کند می‌داند، یک‌کسی که خودش مسئله‌سازی می‌کند دنبال یکی می‌گردد یا عاملی می‌گردد گردش بیندازد، یک‌کسی که کامل نیست فکر می‌کند کامل است، تصویر ذهنی خودش از خودش همراه با یکسری الگوهای مخرب در او است و نمی‌خواهد روی خودش کار کند، بعد آن موقع از همه چیز و همه‌کس هم انتقاد می‌کند، می‌خواهد عیب آن‌ها را پیدا کند. هزارتا عیب خودش دارد آن‌ها را نمی‌بیند عیب‌های مردم را می‌خواهد پیدا کند. آخر به‌نظر شما آن موقع اگر خری یک پایش بسته شد، دوتا پایش بسته شد، سه‌تا پایش بسته شد، چهارتا پایش بسته شد، دیگر نمی‌تواند تکان بخورد بازهم باید تندی کند؟! نه‌دیگر باید بفهمد که اشکال دارد. اشکال خودش است.

پس بگوید خر که یک بَندم بس است خود مدان، کان دو ز فعلِ آن خَس است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۹۶)

خر می‌گوید، چه‌خبر است دوتا پایم را، سه‌تا پایم را، چهارتا پایم را می‌بندید، یک پا بس است دیگر. ولی یادمان باشد این را توضیح دادیم؛ خر را معمولاً یک پایش را می‌بندند به درخت، یک‌دفعه مثلاً فیلش یاد هندوستان می‌کند شروع می‌کند به پریدن بالا، کشیدن طناب و شلوغ کردن، خوب صاحب خر، آن کشاورز چه‌کار کند؟! می‌آید آن یکی پایش را هم می‌بندد. می‌گوید، آقا یک پایم بس است دیگر! نه، باید می‌فهمیدی یک پایت را بستم آرام باش. اینطوری که تو جست‌وخیز می‌کنی و می‌خواهی طناب را بکنی و دربروی و این‌ها، این با آن؛ کشاورز می‌گوید؛ این با روحیه من؛ در مورد ما خدا؛ سازگار نیست، با قوانین من سازگار نیست. این‌که من‌ذهنی درست کرده‌ای و اینقدر مسئله برای خودت درست می‌کنی، تازه من می‌خواهم به تو توجه کنم عنایت کنم مسائلت را حل کنم، هی من می‌خواهم مسائلت را حل کنم اصلاً به من توجه نداری، قرار بود عدم را بگذاری مرکزیت به من زنده بشوی، الآن فقط این من‌ذهنی‌ات را قوام می‌بخشی و دفاع می‌کنی از آن و در افسانه‌اش گم شدی و



هرچقدر درد می‌دهم آن هم به حساب مردم می‌گذاری، دیگران می‌گذاری، عوامل می‌گذاری، تازه من را هم ملامت می‌کنی که من به تو درد می‌دهم، خوب پس متوجه نمی‌شوی دیگر. گفت، اسم این را اصلاً از صفحه خدمتگزاران خط بزنید اگر این‌طوری بکند. و اسم ما را هم خدا از صفحه خدمتگزاران خط زده است. می‌گوید، نه، خود مدان؛ این‌طوری نیست که خر می‌گوید. این دو پایش را سه پایش را اگر بستند، یعنی این‌همه محدودیت به ما اعمال شده است، این از فعل ما است از کار ما است. اجازه بدهید، قسمتی از این قصه را خواندم بقیه‌اش را بعد از غزل ان‌شاءالله خواهم خواند. یک قصه کوتاه هم بخوانم که مربوط است به این‌که ابتدا که ما می‌آیم به این جهان، واقعاً هرچه‌که گیرمان می‌آید و پدر و مادرمان یا جامعه می‌گویند این‌ها بارزش هستند مهم هستند با آن همانیده می‌شویم. و مولانا این را تشبیه می‌کند به این‌که یک عده‌ای مثلاً شب است می‌خواهند نماز بخوانند و قبله را نمی‌بینند، کعبه را نمی‌بینند، و هرکسی به فکر خودش که این طرف کعبه است نماز می‌خواند. صبح که آفتاب می‌آید می‌بینند این‌ور بوده من این‌ور نماز خواندم و دوباره تشبیه می‌کند به غواصانی که زیر آب می‌روند تندتند چیزهایی را از آن‌جا برمی‌دارند بعد به غواصانی که زیر آب می‌آیند بالا کیسه را که باز می‌کنند می‌بینند یک عده‌ای فقط سنگ‌ریزه و شبیه آن سنگ‌ریزه برداشتند هیچی توی کیسه نیست و بعضی‌ها می‌بینند نه، مروارید برداشتند پس بنابراین ما می‌خواهیم ببینیم که الان که کیسه ما باز هست، مروارید داریم جمع می‌کنیم یعنی حضور یعنی عدم یعنی فضاگشایی، یا نه تندوتند همین سنگ‌ریزه‌ها را می‌گذاریم مرکزمان؟

« تمثیل روش‌های مختلف و همت‌های گوناگون به اختلاف تحرّی مَتحَرّیان در وقت نماز، قبله را به وقت تاریکی و تحرّی غواصان در قعر بحر. »

تحرّی یعنی جستجو، مَتحَرّیان یعنی جستجوگران. وقت نماز، موقع نماز گذاردن، تاریک هست قبله را نمی‌بینند، و همین‌طور جستجوی غواصان در اعماق دریا، این‌ها را همین الان توضیح دادم دیگر.

همچو قومی که تحرّی می‌کنند

بر خیال قبله سویی می‌تنند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۹)

می‌گوید: ما انسان‌ها شبیه آن قومی هستیم که تاریک هست و نمی‌دانیم قبله کدام‌ور هست، و هرکسی توی فکرش به یک‌سوئی هست یکی می‌گوید این‌ور هست، یکی می‌گوید این‌ور هست، توی فکرش، اگر روز بود و کعبه هم دیده می‌شد کسی‌دیگر، این تمثیل هست، کعبه دل ماست، ما توی ذهن هستیم، تمثیل چیه؟ تمثیل این هست که مردم توی ذهن‌شان



سوهای فکری می‌روند، یکی این فکر را می‌پسندد و می‌پرستد، به این طرف نماز می‌خواند. و یکی این باور را می‌پرستد به این‌ور نماز می‌خواند. یکی این پول را می‌پرستد به پول نماز می‌خواند، حالا وقتی فضا گشوده بشود در درون این‌ها و خدا خودش را نشان بدهد می‌گوید: قبله این بوده! آن سوها قبله نبوده، آن یکی هم که رفته ته دریا، ما می‌بینیم که از ثانیه صفر که می‌آییم پدر و مادرمان با گفتگو با نگاه به ما حالی می‌کنند که چه چیزی مهم هست، حتی دو و سه سال‌مان هست می‌فهمیم که پول مهم هست، پول مهم هست، نمی‌دانیم چرا مهم هست، ولی مهم هست، برای این‌که سرش دعواست. آدمی که هفت سال دارد می‌داند که پول مهم هست باید هم‌هویت بشود.

ولی پدر و مادر اگر می‌گویند این را توی کیسه‌ات نگذار این همان‌دگی را، با این همان‌دگی نشو، با زندگی همان‌دگی بشو، پدر و مادر اگر عشقی باشند می‌گویند نگاه کن این سنگ‌ریزه هست، این هم قبله یا این هم جواهر هست، عدم جواهر هست، این چیزی که فکرت می‌بینی این هم سنگ‌ریزه هست، این برای بقایت مهم هست پول برای زندگی‌ات مهم هست، این را باید داشته باشی ولی نگذار مرکزت، این می‌آید به مرکزت، مرتب هل بده کنار و این عدم را بگذار، و این را با ارتعاش عشقی به آن نشان می‌دهند که این هست اصل‌کاری، این چیزهایی که ما می‌گوییم مهم هست و جامعه می‌گوید مهم هست شما خواهید این‌ها را نگذار مرکزت، اگر هم گذاشتی بدان که موقت هست، این را به ما نمی‌گویند، «پس همچو قومی که تحریر می‌کنند» یعنی جستجو می‌کنند که نمی‌دانند که قبله کدام‌ور هست، و هرکدام می‌گویند قبله این‌ور هست،

چونکه کعبه رو نماید صبحگاه

کشف گردد که: که گم کرده است راه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۰)

صبح آفتاب که بیاید یک دفعه می‌بینیم که کعبه از آن‌ور دیده می‌شود، صبح بین تاریکی ذهن و روشنایی روز یعنی عدم، وقتی عدم زیاد بشود و فضا باز بشود متوجه می‌شویم که آن سوهای که ما می‌پرستیدیم، آن‌ها قبله نبوده، آن‌ها راه گم کرده‌اند، پس کسی که هشیاری جسمی دارد و همان‌دگی می‌پرستد راه گم کرده ولی اگر کسی که الان همان‌دگی می‌پرستد و در افسانه من‌ذهنی هست و شما بروید و بشنید و بگویید که شما ببخشید شما من‌ذهنی دارید آن می‌گوید: خودت من‌ذهنی داری، من‌ذهنی چیه اصلاً؟ بابا شما باور پرست هستید شما ماده پرست هستید شما حول محورهای مادی می‌چرخید و طواف می‌کنید، شما گرد کعبه اصلی‌که خداست و در مرکزتان باید بیاید نیست این‌طوری، می‌گوید هست شما نمی‌فهمید. پس باید در درون آن هم باز بشود آن بفهمد.



« یَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرُ. »

«روزی که رازها آشکار می‌شود.»

(قرآن کریم، سوره طارق (۸۶)، آیه ۹)

یعنی نگاه کنید مولانا راجع به قیامت این‌طوری صحبت می‌کند، البته قرآن هم واقعاً این‌طوری صحبت می‌کند سوره طارق آیه ۹ مربوط هست به این بیت، می‌گوید که: روزی که کدام روز؟ همین لحظه اگر به اندازه کافی فضای درون باز بشود شما متوجه می‌شوید که قبلاً فکرپرست بودید، بله. و این روز خواهد آمد.

یا چو غواصان به زیر قعر آب هر کسی چیزی همی چند شتاب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۱)

مثل غواصان که می‌روند به ته آب، ته اقیانوس، یا دریا، هرکدام آن‌جا تندوتند چیزهایی را برمی‌دارند، چون وقت نیست آن‌جا نگاه کنند، این چیه؟ برمی‌دارم.

بر امید گوهر و دُرّ ثمین توبره پُر می‌کنند از آن و این

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۲)

بر امید این‌که چیزی که برمی‌دارند این گوهر و دُرّ ثمین یعنی گرانبهاست یعنی مروارید گرانبهاست توبره‌شان را پُر می‌کنند، ما وقتی می‌آییم به این جهان مرتب توبره ذهن را پُر می‌کنیم، همین‌که همانیده می‌شویم اضافه می‌شود به توبره ذهن، حالا ولی هر چیز که به توبره ذهن می‌گذاریم و همانیده می‌شویم، می‌شود مرکز ما، حالا می‌خواهیم ببینیم که واقعاً این‌ها گوهر هستند یا سنگ‌ریزه‌اند؟

چون برآیند از تگِ دریای ژرف کشف گردد صاحبِ دُرّ شگرف

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۳)

پس بنابراین از ته دریای عمیق بیرون بیایند، بیایند رو، نگاه کنند هرکسی می‌فهمد چی آورده، خودش توضیح می‌دهد.



صاحب دُرّ شگرف، یعنی کمیاب که همان عدم هست، پس بنابراین الان می‌خواهیم ببینیم چه کسی در مرکزش عدم هست که دُرّ گرانبهاست، چه کسی همین‌طوری چشمش را بسته سنگ‌ریزه برداشته؟ برای همین می‌گوییم این لحظه قیامت ماست، یعنی مولانا بیت را مربوط کرده به آیه قرآن،

«يَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرُ.»

«روزی که رازها آشکار می‌شود.»

(قرآن کریم، سوره طارق (۸۶)، آیه ۹)

آن همین لحظه هست و شما باید الان خودتان به مسئولیت خودتان و با فضاگشایی خودتان ببینید توی توبره‌تان چی هست؟ و آیا شما مرتب مرکزتان را عدم می‌کنید؟ مرکز خالی هست؟

وآن دگر برد که مروارید خُرد

وآن دگر که سنگ‌ریزه و شبّه بُرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴)

شبّه همین شبّه هست به معنی نوعی سنگ سیاه زینتی که به آن هم شبق هم می‌گویند، می‌گوید مشخص می‌شود چه کسی مرواریدهای خُرد برده چه کسی هم اصلاً مروارید نبرده، هم‌اش سنگ‌ریزه و یک سنگ بی‌ارزش منتهی ظاهرش قشنگ هست، چه کسی فقط هم‌هویت‌شدگی فقط دارد؟ چه کسی بعضی موقع‌ها مرکزش را عدم می‌کند عدم می‌شود چه کسی که نه خیلی فضا را باز کرده.

هَكَذَى يَبْلُوهُمُ بِالسَّاهِرَةِ

فِتْنَةُ ذَاتِ افْتِضَاحِ قَاهِرَةِ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۵)

ترجمه‌اش این هست

«بدین سان آزمایشی رسوا کننده و نیرومند ایشان را در صحرای محشر می‌آزماید.»

یعنی همین لحظه، به این ترتیب یک آزمایش، البته آزمایش می‌دانید که اگر از ما بکنند ما سنگ‌ریزه داریم متأسفانه، ما بیشترمان متأسفانه در افسانه من‌ذهنی بودیم الان داریم روی خودمان کار می‌کنیم، پس این آزمایش برای ما رسواکننده هست، و اگر این آزمایش رسواکننده در همین لحظه که قیامت ماست می‌توانیم به خدا زنده بشویم، و قیامت هم یعنی بلند شدن و



روی خدا ایستادن، روی ذات ایزدی ایستادن، ذات اصلی‌مان ایستادن، یعنی جدا شدن به‌طور کلی از من‌ذهنی، یعنی دایره خالی شدن دوباره به خدا زنده شدن، این قیامت ما است. قیامت این نیست که همه چیز کن‌فیکون می‌شود ما نمی‌دانم از بین می‌رویم. نخیر ما بلکه زنده می‌شویم. اما آزمایش در این لحظه برای ما ممکن است رسواکننده باشد برای این‌که ما، مثلاً اگر شما اولین بار است که به این برنامه گوش می‌کنید ممکن است متوجه بشوید که در این توبره‌تان فقط سنگ‌ریزه است. فقط درد هست. مقداری خشم هست. رنجش هست. چه می‌دانم حسادت هست. تأسف هست نسبت به گذشته. ببینید ما چه قدر تأسف داریم. ای کاش این‌طوری بود. آن‌موقع این‌طوری بود. بابا الان تو زندگی هستی فضا را باز کن الان خلق کن زندگی را چی گذشته این‌طوری بود؟ ببینید چه قدر ما در دوهزار سال، سه‌هزار سال پیش هستیم. سی سال پیش این‌طوری بود، ده سال پیش این‌طوری بود حیف الان نیست. خودت درست کن. فضا را باز کن خلق کن. آزمایش رسواکننده است. و متوجه می‌شویم یک‌مقداری درد داریم، یک مقدار همانندگی. همانندگی با پول داریم. همه‌مان همانندگی با پول داریم.

می‌گوییم قانون جبران را رعایت کنید، رعایت نمی‌کنند. چرا؟ همانندگی با پول است. خانم، آقا پول را برای پیشرفت خودتان، برای سلامتی خودتان و برای رفاه زن و بچه‌تان خرج کنید. خرج نمی‌کنند برای این‌که با آن همانیده هستند، می‌ترسند. توبره ما ترس هست. خشم هست. همانندگی با پول هست. همانندگی با بدنمان هست. همانندگی با باورهایمان هست، از هر نوع باور. همانندگی با همسرمان هست. همانندگی با بچه‌مان هست. همانندگی با پدر و مادرمان هست، همانندگی با شهرمان هست، خانه‌مان هست، وسایل خانه‌مان هست. توبره ما این است. این آزمایش رسواکننده است. چرا؟ قرار بود چی باشد؟ دُرِ ثمین.

«فَإِذَا هُمْ بِالسَّاهِرَةِ»

«و آن‌ها خود را در آن صحرا خواهند یافت.»

(قرآن کریم، سوره نازعات (۷۹)، آیه ۱۴)

همین را می‌گفتم. هرکسی خودش را بالاخره در صحرا خواهد یافت و خواهد پرسید من کی هستم؟ من چی کار می‌کنم؟ در توبره‌ام چی دارم؟ برای چی آمدم؟ اگر آمدم به او زنده بشوم پس مرکز ما باید او بشود، چه قدر به او تبدیل شده؟ هم‌ااش همانندگی و درد است یا واقعاً مقدار زیادی انباشتگی عدم در مرکز من هست؟ هرکسی از این نقطه خواهد گذشت اگر بخواهد به او زنده بشود. نخواهد که با من‌ذهنی می‌میرد می‌رود و نمی‌فهمد که اصلاً برای چی آمده بود. و فهمیدن این خیلی ساده است. شما یک مصاحبه‌ای می‌توانید از سنین مختلف بکنید و اگر سنتان هم به‌حوالی بنده رسیده یا اصلاً از پنجاه گذشته



این سؤال را بکنید که آخر چی است؟ ما این جا چی کار می‌کنیم؟ چی شد؟ این زندگی گذشت. از هرکسی که من‌ذهنی داشته الان شصت سالش است، هفتاد سالش است بپرسید آقا شما زندگی کردید؟ نه ما که زندگی نکردیم. خیلی دارد دیر می‌شود ها. اصلاً ما فکر نمی‌کنیم دیر می‌شود، دیر شده ولی می‌دانیم زندگی نکردیم. چرا؟ از منظور آمدن به این جهان غافل بودیم که آمدیم به او زنده بشویم. من برای چی این چهار تا دایره را اول برنامه نشان می‌دهم؟ تا هرکسی بفهمد برای چی آمده. اگر بخواهد این همانیگی‌ها را نگه دارد، دارد خودش را فریب می‌دهد. بله.

همچنین هر قوم چون پروانگان گردِ شمعی پَرزنان، اندر جهان (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۶)

همین‌طور هر قومی گرد یک شمعی می‌گردند، شمع یک شخصی است. البته ما گرد مولانا می‌گردیم که به او زنده بشویم نه به مولانا به خدا زنده بشویم. یک‌عده‌ای همانیده‌اند با آن شمع. و این شمع ممکن است که رئیسشان است، به‌هرحال مریدشان است. نمی‌دانم.

خویشتن بر آتشی برمی‌زنند گردِ شمعِ خود طوافی می‌کنند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۷)

خودشان را به آتشی می‌زنند. حالا این آتش از چی است؟ یک‌موقع هست از عدم است، عشق است. یک‌موقع هست نه آتش درد است. شما مسئولیت دارید باید ببینید حول چه شمعی، حول درد می‌گردید؟ حول یک من‌ذهنی می‌گردید؟ استاد شما کی است؟ مولانا می‌خوانیم استاد ما آن عدم بشود. بالمآل یعنی آخر سر ما این‌ها را می‌خوانیم که شما آن عدم را در درون آن کعبه را باز کنید و از آن‌جا بگیرید. و امروز باز هم در غزل خواهیم خواند. می‌گوید ما خودمان را در معرض این ارتعاشات قرار می‌دهیم که به او زنده بشویم. اولش تقلید است بعد تحقیق می‌شود. خواهیم خواند. خیلی هم مهم است. شما به این برنامه گوش می‌کنید، حالتان خوب می‌شود، فضا گسترده می‌شود این تقلید است. دوباره گوش می‌کنید، دوباره حالتان خوب می‌شود، دوباره. یک‌موقعی هست که دیگر لازم نیست گوش بدهید این حال خوب می‌ماند آن تحقیق است. یعنی زنده شدید. اولش تقلید می‌کنیم برای تحقیق. وقتی این عدم محقق شد، برقرار شد در مرکزتان، فضا باز شد، باز شد دیگر بسته نمی‌شود. حالا شادی بی‌سبب، خلایقیت، همان چیزهایی که در آن شکل‌ها نشان دادیم، رضا، شکر، صبر، خلاصه خودش را نشان داد.



بر امید آتشِ موسی بخت کز لَهیبش سبزتر گردد درخت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۸)

هرکسی می‌گوید خودش را به یک آتشی، دور یک آتشی می‌گردد و به این امید که این همان آتش موسی است. آتش موسی، آتش عدم است که درخت زندگی ما را سبز می‌کند. هم درون ما را باز می‌کند هم چهار بعد ما را سبز می‌کند. چهار بعد یکی بعد جسمی است، بعد فکری است، بعد جان ما است و بعد هیجان ما است. جسم، فکر، هیجانات مثل خوش آمدن، مثل حس شادی، مثل بعضی موقع‌ها خشم، ترس، این‌ها همه هیجان هستند. از اعمال فکر روی بدن هیجان به دست می‌آید، حاصل می‌شود. و همین‌طور جانی که دو جور جان داریم یکی مال این ذهن است، یکی هم جان هشیاری ما است. یواش یواش ما از این جان جسمی منتقل می‌شویم به جان اصلی‌مان که جان زندگی است، جان خود زندگی است. وقتی فضا گشوده می‌شود دیگر جان ما کم نمی‌شود.

«نُتَلُوْا عَلَیْكَ مِنْ نَبَاِ مُوسَى وَفِرْعَوْنَ بِالْحَقِّ لِقَوْمٍ يُؤْمِنُوْنَ»

«برای آن‌ها که ایمان می‌آورند داستان راستین موسی و فرعون را بر تو می‌خوانیم.»

(قرآن کریم، سوره قصص (۲۸)، آیه ۳)

یعنی کسانی که واقعاً ایمان می‌آورند و این فضا را باز می‌کنند، خواهد فهمید که فرعون کی است و موسی کی است؟ یعنی شما اگر فضا را باز کنید داستان موسی و فرعون را خواهید فهمید چی هست. فضا در درون باز می‌شود فرعونتان را جلوی چشمتان می‌بینید به صورت حضور ناظر و داستانش خوانده می‌شود بر شما و شخص شما.

فضلِ آن آتش شنیده هر رَمه هر شَرَر را، آن گُمان بُرده همه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۹)

می‌گوید یعنی توانایی زنده کردن، دانش و بخشش و خاصیت‌های خوب دیگر آن آتش را همه شنیده‌اند. هر رَمه یعنی تمام انسان‌ها، هر گروه شنیده‌اند که چهجوری موسی رفت آن بالا و یک آتشی است دید اصلاً آن آتش معمولی نیست بلکه این خدا است. یعنی هرکسی بالاخره این فضا را باید در درون باز کند متوجه بشود که این آتش موسی که می‌تواند چهار بعد ما را سبز کند این چهجور آتشی است و با فکرش نفهمد. بنابراین هر شرر یعنی آتش، هر آتش را فکر نکند که آن است. پس



آتش‌هایی که از ذهن می‌آید آتشِ موسی نیستند. این قصه را بارها و بارها این‌جا خوانده‌ایم. به‌طور خلاصه می‌دانید موسی داشت می‌رفت در یک شب سرد خانمش حامله بود و از سنگ چخماقش آتش نمی‌جهید و آتشی دید و گفت من بروم آتش بیاورم. و این تمثیل زندگی ماست. فرض کن در چهل سالگی ما که حامله هستیم به زندگی، می‌دانیم ذهن ما حامله هست در مسیح، به زندگی و شب ما سرد می‌شود. یعنی زندگی ما دیگر مائوس کننده می‌شود در یک سنی، تاریک هم هست چون در ذهن هستیم، حامله هم خانم ما هست، نماد ما این است که ما خودمان حامله هستیم، باید بزیایم، حضور را باید بزیایم، بعد آن موقع هست که وقتی زندگی‌مان به وسیله همانیدگی‌ها جرقه نمی‌پرد، قبلاً می‌گفتیم پولم زیاد بشود، به شوق می‌آمدیم، پولمان زیاد شد اصلاً دیگر شوق نداریم، خانه بخیریم، شوق نداریم، مبل بخیریم، این را بخیریم، آن را بخیریم، بعد دیگر الان می‌بینیم که یک چیزی هم می‌خریم، پولمان هم زیاد می‌شود، هیچ، اثر ندارد. یعنی از این سنگ چخماق ما جرقه زندگی نمی‌پرد. آن موقع است که ما خیلی نزدیک هستیم به این کار.

اگر از همانیدگی‌ها شما نمی‌توانید زندگی بگیرید، به جایی رسیدید که می‌بینید دیگر فایده ندارد جمع کردن و همانیده شدن و حرف زدن و بحث کردن و این و آن را قانع کردن، این‌ها دیگر اصلاً هیچ مزه‌ای ندارد، زندگی نمی‌دهد به من، آن موقع آماده هستید که آتش موسی را ببینید. چون ناامید هستید از زندگی گرفتن، به اندازه کافی تجربه دارید. گرچه که این را جوانها هم الان می‌فهمند. ولی اگر یک کسی من‌ذهنی را ادامه بدهد، بالاخره در چهل، چهل و پنج سالگی، پنجاه سالگی، می‌فهمد که بعضی موقع‌ها این روانشناسان می‌گویند بحران میانسالی. در آن بحران میانسالی می‌گوییم آقا ما همسر هم گرفتیم، بچه‌هایمان بزرگ شدند، رفتند دکتر هم شدند، مهندس هم شدند، خیلی هم پز دادیم الان دیگر پز هم که می‌دهیم هیچ فایده ندارد. اول پز می‌دادیم مردم دست می‌زدند، الان دست هم می‌زنند هیچی، مثل این‌که نمی‌زنند. مثل مرده‌ها شدیم. آن موقع هست که حاضریم ما. آن موقع است که این حرفها معنی‌دار می‌شود. وقتی مولانا می‌گوید فضا را باز کنید، شما آمده بودید به خدا زنده شوید، به بی‌نهایت خدا، شما قبول می‌کنید. می‌گویید راست می‌گوید، آن چیزهایی که با من‌ذهنی فکر می‌کردم همه را بدست آوردم، دیگر هیچ مزه‌ای ندارد اینها، پس من فضا را باید باز کنم. بله

فَضْلُ آن آتَشِ شَنِیدِه هَر رَمِه

هَر شَرَرِ رَا، آن گَمَان بُرْدِه هَمِه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۹)

چون برآید صبحدم نور خلود وانماید هر یکی چه شمع بود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۰)

می‌گوید وقتی صبح نور جاودانگی پیش بیاید، یعنی اگر کسی بیاید به این لحظه ابدی و یک کمی جاودانگی را تجربه کند، متوجه می‌شود که چه کسی دور چه شمع می‌گردد. ما متوجه می‌شویم که مولانا یک شمع دیگری را دارد می‌گوید، شمع حضور را می‌گوید، شمع عدم را می‌گوید، این کعبه که می‌گوید این عدم است، کعبه بیرونی نیست، یک چیز بیرونی نیست، ولی در ما باید آن صبح، صبح که می‌دانید بین تاریکی و روشنایی است، ما باید یک خرده از تاریکی ذهن به روشنایی برسیم که صبح بشود و یک ذره جاودانگی را حس کنیم. متوجه بشویم که خودمان دور چه شمع می‌گشتیم و دیگران الان دور چه شمع می‌گردند. اگر کسی نشسته پهلو می‌داد سخن می‌گوید، این همه پول دارم، آنجا این کار را کردم، آنجا می‌گویند که، شما می‌دانید راجع به چه ایشان دارند صحبت می‌کند، این آدم راجع به همانندگی صحبت می‌کند، من ذهنی‌اش دارد صحبت می‌کند، شما زیاد جدی نگیرید. توجه می‌کنید، قبلاً جدی می‌گرفتید و می‌فهمید که کی چکار دارد می‌کند.

هر که را پر سوخت زان شمع ظفر بدهدش آن شمع خوش، هشتاد پر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۱)

هر کسی که پر ذهنی‌اش سوخت، از آن شمع پیروزی‌ده یا شمع پیروزی، شمع پیروزی، شمع عدم است و پره‌های ذهنی‌اش سوخت. اگر کسی بگذارد پره‌های ذهنی‌اش بسوزد، در آن صورت آن شمع یا شمع حضور هشتاد تا پر به او می‌دهد.

جوق پروانه دو دیده دوخته مانده زیر شمع بد، پر سوخته

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۲)

پس بنابراین دسته پروانه‌هایی که، همه‌مان پروانه هستیم دور چیزی همیشه می‌گردیم، آنهایی که با هشیاری حضور نمی‌گشتند و چشم‌های عدم‌شان دوخته شده بود با همانندگی‌ها، شمع بد پرشان سوخته، شمع بد همین شمع ذهن است، من ذهنی است یا انسانی است که من ذهنی دارد. خیلی از ما انسان‌ها دور شمع‌های انسانی می‌گردیم که خودشان من ذهنی دارند. اتفاقاً دارد همین را می‌گوید:



می‌طپد اندر پشیمانی و سوز

می‌کند آه از هوای چشم‌دوز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۳)

می‌گوید که در تکاپو است، دلش می‌تپد، می‌لرزد از پشیمانی که چرا من یک عمر حول محور یا شمع من‌ذهنی گشتم، پیشمان است، می‌سوزد، تاسف می‌خورد. خیلی از ما که زندگی‌مان تلف شد در ذهن، خوب این سوز را داریم. و متوجه می‌شویم که هوای نفس ما چشم عدم ما، چشم زندگی ما را دوخته بود. چرا؟ آن موقع که همانیده شدیم، چشم‌مان دوخته شد. همیشه با چشم دوخته حول شمع من‌ذهنی گشتیم، فکر کردیم این شمع موسی است. این همان نور است که می‌خواهد درخت ما را سبز کند.

«أَنْ تَقُولَ نَفْسُ يَا حَسْرَتَا عَلَىٰ مَا فَرَطْتُ فِي جَنبِ اللَّهِ وَإِنْ كُنْتُ لَمِنَ السَّخِرِينَ»

«تا کسی نگوید: ای حسرتا بر من که در کار خدا کوتاهی کردم و از مسخره‌کنندگان بودم»

(قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۵۶)

و این باعث تاسف می‌شود که انسان در معرض این جور پدیده‌ها که چشم آدم باز می‌شود و می‌بیند و دوباره چشمش را می‌بندد. دوباره می‌رود حول محور بد می‌چرخد. بعد می‌گوید که من مولانا را، کسانی را که می‌خواستند چشم‌های مرا باز کنند، این همانیدگی‌ها را از چشم‌های من بردارند، یا پیغمبران را، هر چیز معنوی را، هر نوشته معنوی را مسخره کردم. یک عده‌ای می‌بینید که با یک چیزی، یک باوری، حتی با علم همانیده هستند، هر دانش معنوی را مسخره می‌کنند. بابا این از جنس ذهن است. یکی باید پرسد این خلاقیت از کجا می‌آید، چطوری می‌شود انسان یک چیزی را که نیست به وجود می‌آورد؟ بله. چنان در سلطه دانش کتابی هستند و هم‌هویت هستند که مرکز عدم و فضای گشوده‌شده و تبدیل شدن به بی‌نهایت خدا را کاملاً انکار می‌کنند.

شمع او گوید که چون من سوختم

گی تو را برهانم از سوز و ستم؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۴)

شمع آن شخص که اشتباهی دور شمع بد گشته، می‌گوید من که خودم سوخته هستم، من که خودم به جایی نرسیدم، من که درونم را باز نکردم، تو را چطوری از سوز و ستم نجات بدهم. این برای ماست که اگر کسی واقعاً می‌بیند که گرفتار است،

از منذهنی‌اش به عنوان منذهنی حرف می‌زند و این درونش باز نشده، زندگی خودش را از درون او بیان نمی‌کند، به عنوان شمع دورش نگردیم. شما مسئول انتخاب استاد خودتان هم هستید که من پیشنهاد می‌کنم همین مولانا را به عنوان استاد زمینی و خدا را در مرکزتان که باز می‌شود به عنوان استاد معنوی انتخاب کنید و فوراً خواهید دید که موفق می‌شوید.

شمع او گریان که من سَرسوخته

چون کنم مر غیر را افروخته؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۵)

شمع او هم که سرش سوخته، سرسوخته یعنی این دیگر روشن نمی‌شود، سیاه می‌شود، می‌گوید من که سرم سوخته روشن نیستم خودم، این همانیدگی‌ها به صورت سیاهی شمع ما را گرفته، چون باید قیچی کنند آن را دوباره روشن کنند. کسی حاضر نیست که سر سوخته‌اش را قیچی کنند. می‌گوید سرم سوخته نمی‌توانم. چطور من شما را بتوانم به حضور برسانم؟ «چون کنم مر غیر را افروخته؟»، من که روشن نیستم خودم شمع شما را چطور روشن کنم؟ من باید، یک شمع باید روشن باشد که به وسیله آن شمع‌های دیگر را روشن کرد. اگر یکی روشن نیست خودش، سرش سوخته با آن چطور می‌توان شمع‌های دیگر را روشن کرد؟ این را می‌گوید.

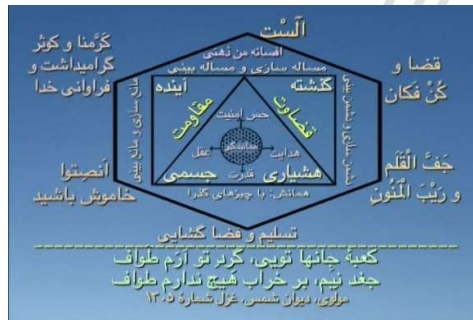
خوب، این دوتا قصه کوتاه را برایتان خواندم که یکی از آن‌ها بنده‌ای بود که جیره‌اش کم شد، سهمیه‌اش کم شد و ستیزه کرد. ان‌شاء الله که ما آن‌طور نیستیم. هر کم شدن جیره ما را به خودمان برمی‌گرداند، گردن دیگران هم نمی‌اندازیم، مسئولیت‌مان زیادت‌تر می‌شود لحظه به لحظه که ما خودمان را ببینیم، روی خودمان کار کنیم. همین‌طور قصه بعدی متوجه شدیم که انسان که می‌آید به این جهان مرتب شروع می‌کند به برداشتن چیزهای آفل مختلف به وسیله فکرهاش و گذاشتن در توبره و مرکز کردن آن‌ها. الان لحظه‌ایست که لحظه قیامت است. می‌گوید شما وظیفه دارید نگاه کنید که در کیسه چه هست. چه جمع کرده‌اید؟ دُرّ ثمین هست، مروارید گران‌بهاست یا سنگریزه است؟ و این وظیفه شماست که نگاه کنید به توبره.



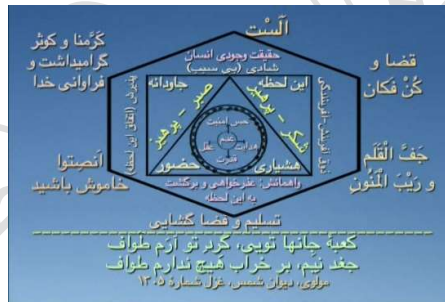
شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)



شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

همین‌طور که می‌بینید انسانی که مرکزش همانیده هست [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] ارزش خود را نمی‌داند، ارزش خود را با ارزش جسم‌ها یکی می‌داند. عدم مطابقت حرف و عمل هست، یعنی حرف می‌زند عمل نمی‌کند، دمدمی مزاج است، تعهدش سست است. و شما باید ببینید آیا تعهدتان نسبت به مرکز عدم با مرکز جسمی هست یا واقعاً تعهد درستی است؟ و این شخص [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] کم‌یابی‌اندیش است و بلوغ معنوی ندارد. یعنی بلوغ معنوی کسی دارد که فضای درونش باز می‌شود و می‌تواند به‌وسیلهٔ عدم فکر کند.

[شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)]

کعبه جان‌ها تویی، گردِ تو آرم طواف

جغد نیم، بر خراب هیچ ندارم طواف

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵)

پس بنابراین اگر کسی در خودش می‌بیند که ارزش خودش را تشخیص نمی‌دهد و به‌خاطر چیزهای این جهانی ناراستی در پیش می‌گیرد، دروغ می‌گوید، این شخص من‌ذهنی دارد و مرکزش همانیده است. کسی که حسود است، کم‌یابی‌اندیش است و به دیگران کمک نمی‌کند و از موفقیت دیگران ناراحت می‌شود، این کم‌یابی‌اندیش است، من‌ذهنی دارد و ارزش خود را به‌صورت امتداد خدا و خداییت نمی‌داند. این یکی [شکل شماره ۱۲ (مثلت بلوغ معنوی)] می‌داند. این یکی مرکزش عدم شده، می‌بینید عقل و حس امنیت و هدایت و قدرتش از عدم می‌آید. صبر دارد، شکر دارد و مرتب عمل و امانش انجام می‌دهد، ارزش خود را به‌عنوان جنس خدا می‌داند. می‌گوید من از جنس خدا هستم، پس راست هستم. وقتی قول می‌دهد عمل می‌کند. فکر و عملش و حرفش با هم‌دیگر مطابقت دارند. تعهد می‌دهد اجرا می‌کند. حرف‌هایش به‌وسیله همانیدگی‌ها شکسته نمی‌شود. راستی و راستین بودن را عمل می‌کند و تمرین می‌کند. فراوانی‌اندیش است و مرکزش عدم است و این شخص [شکل شماره ۱۲ (مثلت بلوغ معنوی)] بلوغ معنوی دارد، تأمل می‌کند، واکنش نشان نمی‌دهد و می‌گذارد پاسخ‌ها از دورنش بیاید، از درون عدم بیاید.

همین‌طور این شش‌ضلعی [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] که مرکز همانیده دارد و این یکی [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] که ندارد با این بیت سریع توضیح می‌دهم.

[شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)]

کعبه جان‌ها تویی، گردِ تو آرم طواف

جغد نیم، بر خراب هیچ ندارم طواف

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵)

کسی که جغد است، حول همانیدگی‌ها می‌گردد، بدشگون است الان در این شش‌ضلعی [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] می‌فهمید که چرا بدشگون است. برای این‌که الست را انکار می‌کند. وقتی مرکز ما جسم است آشکارا، عملاً می‌گوییم ما از جنس جسم هستیم و از جنس خدا نیستیم. چون اگر از جنس خدا بودیم مرکزمان عدم بود. آن‌موقع این شخص [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] قضاوت دارد و مقاومت دارد. کسی که



قضاوت دارد و مقاومت دارد، از طریق انبساط عمل نمی‌کند، قضا و کن‌فکان نمی‌تواند کمک کند. یعنی در این لحظه خدا تصمیم می‌گیرد، اراده خدا این است که یک اتفاقی بیفتد و آن اتفاق به شما کمک کند. چگونه؟ مقاومت نکنید که قربانی اتفاق بشوید، بلکه فضا را باز کنید، آن فضای گشوده شده به شما کمک کند. پس بنابراین قضا و کن‌فکان، این‌که خدا به ما کمک بکند و از طریق بشو و می‌شود و نیروی بالندگی و تکامل و رشد هر چیزی در اختیار او است، به ما کمک نمی‌کند. و این من‌ذهنی یک پدیده خلی ناجوری است. تنها پدیده‌ای است که در اختیار خدا نیست. هر چیزی را او اداره می‌کند غیر از من‌ذهنی و این کار خلی خطرناک است. هم فرداً خطرناک است هم جمعاً. ببینید جمعاً ما داریم به‌سوی نابودی ممکن است برویم، خدا کند نرویم، بیدار بشویم.

و همین‌طوری این قانون را می‌دانیم که زندگی وضعیت درون و بیرون ما را هر لحظه می‌نویسد و این شخص **[شکل شماره ۱۳]** و **(شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)** دچار اتفاقات بد می‌شود، این یکی **[شکل شماره ۱۴]** **(شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)** نمی‌شود چون مرکزش عدم است. انعکاس درون در بیرون که هر لحظه اتفاق می‌افتد نیک است، بادام پوک نیست. این یکی **[شکل شماره ۱۳]** **(شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)** بادام پوک است، یعنی هر فکری می‌کنیم، هر عملی می‌کنیم به درد ختم می‌شود. بعضی موقع‌ها این اتفاقات بسیار ناگوار است اسمش ریب‌المنون است. ریب‌المنون یعنی قطع‌کننده شک است. من‌ذهنی جهان‌ش شک و تقلید است. و هر لحظه خداوند به ما می‌گوید که شما نمی‌توانید شک کنید و تقلید کنید. شما باید بگذارید من بیایم مرکزتان **[شکل شماره ۱۴]** **(شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)**. پس اگر نگذاریم اتفاقات بد می‌افتد و می‌بینید که کسی که مرکزش همان‌پدیده باشد **[شکل شماره ۱۳]** **(شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)**، مقاومت و قضاوت داشته باشد واضح است که تسلیم نمی‌شود و فضاگشایی نمی‌کند. و این یکی **[شکل شماره ۱۴]** **(شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)** که مرکزش عدم است می‌کند دائماً.

حُکمِ حقِ گسترده بهر ما بساط

که بگویند از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

و این شخص **[شکل شماره ۱۴]** **(شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)** آنستوا یا خاموش باشید را تمرین می‌کند. هرچه ما ذهنمان را خاموش می‌کنیم یعنی من‌ذهنی در آن موقع از کار می‌افتد، زندگی می‌تواند بهتر به ما کمک کند.



و اگر مرکز ما همانیده [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) باشد و از فکر همانیده به فکر همانیده بپریم نمی‌توانیم ذهنمان را خاموش کنیم؛ برای این‌که آن موقع موتور من‌ذهنی می‌خوابد. موتور من‌ذهنی از خواستن و این تصور غلط که از پریدن فکری به فکر دیگر ما به شادی و خوشبختی خواهیم رسید دارد کار می‌کند. و این استنباط غلط است. اتفاقاً همین الگو و همین فکر هم بنیان مسئله‌سازی می‌تواند باشد. این‌که ما فکر می‌کنیم از رفتن از یک فکر همانیده به یک فکر همانیده و بستن فضای بین فکرها می‌توانیم مسائلمان را حل کنیم، تندتند اگر فکر کنیم مسائلمان را می‌توانیم حل کنیم. این کار امکان ندارد. برای حل کردن مسائل باید مرکزمان عدم [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) بشود، پس من‌ذهنی اگر در مرکز ما باشد ما ساکت نمی‌شویم.

و همین‌طور نهایت ما که به آن سمت می‌رویم می‌خواهیم برویم به بی‌نهایت و به جاودانگی خدا زنده بشویم. خداوند جاودانه است، نمی‌میرد و اندازه‌اش بی‌نهایت است. این در اصطلاح گَرَمنا و کوثر گنجانده شده و این‌ها را مولانا خیلی به کار می‌برد. و هرچه فضا گشوده‌تر می‌شود زندگی ما بهتر می‌شود. دست آخر وقتی تمام همانیدگی‌ها بیفتد ما به بی‌نهایت او و ابدیت او زنده خواهیم شد.

***** پایان بخش دوم *****

کعبه جانها تویی، گرد تو آرم طواف

جغد نیم، بر خراب هیچ ندارم طواف

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵)

غزل ما با این بیت شروع شد که مولانا فرمودند که کعبه جانها در درون ما به صورت عدم باز می‌شود و خداوند خودش را در مرکز ما می‌گذارد و من حول این محور طواف می‌کنم. اگر حول همانیدگی‌ها یا من‌ذهنی‌ام طواف کنم، در این صورت جُغد هستم، بدشگون هستم و دارم دنبال خرابی و خرابکاری و انهدام می‌گردم.

پیشه ندارم جُزین، کار ندارم جُزین

چون فلکم، روز و شب پیشه و کارم طواف

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵)

می‌بینید که می‌گوید غیر از این من حرفه‌ای ندارم، کار دیگری ندارم، یعنی این‌که ما حول محور عدم بگردیم و مرکزمان از جنس عدم بشود، خیلی خیلی مهم هست. معنی‌اش این نیست که ما در بیرون کار نکنیم. معنی‌اش این هست که ما دو تا منظور داریم: اولیش این هست که مرکزمان عدم بشود، به او زنده بشویم، دومی‌اش کارهای بیرونی هست، از این عدم، انرژی و خرد بریزد به آن کاری که می‌کنیم، پس این بستگی ندارد که در روز باشم یا در شب باشم. من مثل آسمان که دائماً می‌گردد می‌گوید مانند آسمان هستم، روز و شب پیشه و کارم طواف کردن هست، طواف دور عدم هست.

و این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نشان می‌دهد که انسان اگر حول من‌ذهنی بگردد این کار را نمی‌کند. این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] را می‌گوید. مثل آسمان، مثل فلک، لحظه به لحظه من دور عدم می‌گردم و اولین پیشه‌ام و حرفه‌ام و یادگیری‌ام، یعنی اول انسان باید این را یاد بگیرد، بعداً فکر و عمل کند، اگر بر حسب من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] بخواهد فکر کند و عمل کند، بادام پوک می‌کارد و درد ایجاد خواهد کرد. پس می‌گوید حرفه من غیر از این چیزی نیست و هر لحظه کارم این هست، من می‌خواهم در این تخصص پیدا کنم، در چی؟ در این‌که حول عدم بچرخم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و از این عدم گفتم خرد و بقیه برکت‌های خوب به فکر و عمل بریزد، اگر من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] داشته باشم و حول آن بگردم، در این جهان خرابکاری خواهم کرد.

بهرتر ازین یار کیست؟ خوشتر ازین کار چیست؟

پیش بُت من سجود، گرد نگارم طواف

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵)



می‌گوید آیا شما فکر می‌کنید که این همانیدگی‌ها بهتر از یار من هستند، بهتر از این‌که خود زندگی، خود خدا را مرکز قرار بدهم، چه هست؟ یعنی یار من آن چیزی نیست که ذهن من نشان می‌دهد. یار من، این فضای گشوده شده عدم است، و خوشتر از این کار که من عدم را بگذارم و بر حسب آن فکر و عمل کنم، چه هست؟ هیچی. یعنی شما هر چیزی را بگذارید مرکزتان، در این صورت خودتان را فریب دادید.

و خودش می‌گوید سجود می‌کنم، پیش بت هستم، وقتی سجود می‌کنم یعنی فضاگشایی می‌کنم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، یعنی تسلیم می‌شوم، ما یادمان باشد به اتفاق این لحظه سجود نمی‌کنیم، به زندگی سجده می‌کنیم، و سجده زندگی معادل فضاگشایی یا پذیرش اتفاق این لحظه است. پذیرش اتفاق این لحظه بدون قید و شرط یعنی تسلیم، سجده کردن در پیش زندگی است، نه در پیش جسم و نگار من که خداست، زندگی است، گرد او می‌گردم.

رخت کشیدم به حج، تا کنم آنجا قرار

بُرد عرب رخت من، بُرد قرارم طواف

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵)

می‌گوید من رفتم به حج، رخت کشیدم یعنی پا شدم رفتم حج تا آنجا قرار پیدا کنم. می‌بینید که این بیت مربوط به این است که من به وسیله ذهنم در حالی که من ذهنی داشتم [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، یک ساختمانی که کعبه باشد، تجسم کردم، رفتم آنجا، در اطراف ساختمان بگردم و قرار پیدا کنم و به یک چیزی اشاره می‌کند که اتفاق می‌افتاد. عربها حاجیان را نخت می‌کردند و حمله می‌کردند. بنابراین می‌گوید که عرب، رخت مرا برد. پس بنابراین وقتی من این حالت را دارم [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و می‌خواهم گرد یک جسم بگردم در حالی که خودم جسم هستم، در این صورت عرب رخت مرا می‌برد. عرب در اینجا نماد شیطان است.

می‌گوید اگر کسی به وسیله من‌ذهنی در اطراف یک جنس جسمی بگردد که آن جسم مقدس است، در آن صورت شیطان تمام سرمایه‌اش را می‌برد و تمام قرارش یعنی آرامشش از او گرفته می‌شود. پس بنابراین این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را نشان می‌دهد. این شکل نشان می‌دهد که ما من‌ذهنی داریم، تجسم می‌کنیم یک چیز مقدسی را و به محض این‌که به وسیله من‌ذهنی حول و حوش یک جسم مقدس ذهنی می‌گردیم، شیطان تمام سرمایه معنوی ما را می‌دزدد و این جور طواف، طواف من‌ذهنی حول یک جسم ذهنی قرار ما را می‌دزدد. حالا از اینجا می‌رسیم که نباید این کار بکنیم.



پس برای این‌که حول خدا بگردیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] باید از جنس او بشویم، پس باید فضاگشایی کنیم. این بیت برای این است که بگویید که راه اشتباه طواف کردن چه هست و راه اشتباه طواف این است که شما به وسیله من‌ذهنی حول یک جسم ذهنی بگردید که هم قرار شما را، هم رخت سرمایه معنوی شما را شیطان به این ترتیب بدزدد. حالا از خودتان سوال کنید، آیا شما به وسیله ذهنتان دور یک چیزی ذهنی مقدس می‌گردید، در این صورت بدانید که شیطان از این راه تمام سرمایه معنوی و آرامش شما را خواهد دزدید.

در این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌بینید که یکی از اقلامی که ما از خدا می‌گیریم، زندگی می‌گیریم، حس امنیت است. حس امنیت همان قرار است. و عقل هم یکیش است، هدایت هم یکیش است، قدرت هم یکیش است، شادی بی‌سبب هم یکیش است، در این یکی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، هیچ کدام از این‌ها نیست. یعنی این عمل من سبب مسئله‌سازی، مانع‌سازی و دشمن‌سازی شد و از راههایی که شیطان می‌توانست در زندگی من دخالت کند، اصلاً زندگی مرا بلعید برد. بله.

تشنه چه بیند به خواب؟ چشمه و حوض و سبو

تشنه وصل توام، کی بگذارم طواف؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵)

ما تشنه چه هستیم؟ تشنه این هستیم که این همانیدگی‌ها برود کنار و ما به آن زنده شویم. ما تشنه آب زندگی هستیم. تشنه شادی بی‌سبب هستیم، تشنه خرد زندگی هستیم. علاقه اصیل ما که زیر این همانیدگی‌ها پوشیده شده، علاقه ما به زنده شدن به خداست، به سادگی اگر بگوییم. اما چون همانیدگی‌ها روی آن را گرفته و دید ما عوض شده، ما تشنه جهان هستیم، تشنه مثلاً تایید و توجه هستیم، ما می‌گوییم از ما قدردانی کنید، قدر ما را بدانید، به ما احترام بگذارید، ارزش ما را بدانید، به ما بگویید ما مهم هستیم. تشنه این چیزها هستیم، در اصل تشنه این‌ها نیستیم. تشنه وصل خدا هستیم. پس اگر این‌طوری است، من باید طواف گرد عدم بکنم، اما متأسفانه چون در خواب ذهن هستم، این چشمه و حوض و سبو را فقط خوابش را می‌بینم. در واقع این در ادامه بیت قبل است.

که ما به‌عنوان من‌ذهنی الآن بیدار بشویم یا به‌عنوان انسان، که من اصلاً تشنه چه هستم؟ این سوال را شما از خودتان بپرسید واقعاً من چه چیزی می‌خواهم؟ همین سوال بود دیگر، گفت بالأخره کسی می‌آید از این صحرای محشر رد می‌شود،

درست است؟



خوب ما تشنه وصل او هستیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که مرکز ما عدم بشود تماماً به او زنده بشویم، حالا آمدیم در خواب ذهن [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، چشمه و حوض و سبو را خوابش را می‌بینیم. یعنی به صورت ذهن تجسم می‌کنیم که خدا چه جوری است. ما یک خدای ذهنی منعکس می‌کنیم. آب زندگی چه جوری است؟ آب حیات چه جوری است؟ حوضش چه جوری است؟ یعنی تمام آن چیزهایی که تجسم می‌کنیم خواب ذهن است. ما باید فضا را باز کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، عیناً همین الان به او زنده بشویم و این شادی بی‌سبب را در این لحظه به صورت ارتعاش در تمام چهار بُعدمان حس کنیم. یعنی ما باید شاد بشویم، شادی را در این لحظه تجربه کنیم نه این‌که خوابش را ببینیم. این‌طوری بکنی این‌طوری می‌شود، آن‌طوری بکنی این‌طوری می‌شود. انسان به خدا زنده بشود، واقعاً بی‌نهایت می‌شود. نه دیگر این‌ها به اندازه کافی صحبت کردیم، الان باید شما فضا را باز کنید، واقعاً عملاً در این لحظه به او زنده بشوید.

چون‌که برآرم سجود، باز رهم از وجود کعبه شفیع شود، چونکه گزارم طواف

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵)

خیلی مهم است این بیت. می‌گوید چه جوری من از وجود دوباره می‌رهم؟ یعنی اول که آمدیم دایره خالی بودیم، وجود پیدا کردیم، یعنی من‌ذهنی پیدا کردیم چون حس وجود دادیم به چیزها، آن‌ها شدند مرکز ما. اگر سجده کنیم، یعنی تسلیم بشویم فضا را باز کنیم در اطراف اتفاق این لحظه، دوباره از حس وجود در ذهن می‌رهیم، فقط این به ما کمک می‌کند. این فضای باز شده که کعبه ماست، حول آن می‌چرخیم، آن شفیع ما می‌شود. هفته گذشته هم داشتیم گفت بوسیله این ستاره عدم پیغام می‌فرستم به خدا، یعنی او با خدا صحبت می‌کند، او ما را آزاد می‌کند. نه که واقعاً یک چیزی در مرکز ما با خدا صحبت می‌کند، «کعبه شفیع شود» یعنی این فضای باز شده هست که شما را می‌رهاند، هر مرتب اگر طواف کنید، طواف عدم کنید. این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نه، این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. چون فضاگشایی کنید، دوباره از این وجود می‌رهید.

چرا می‌گوید «باز رهم»؟ برای این‌که از اول ما وجود نداشتیم، آمدیم هم‌هویت شدیم وجود را درست کردیم که من‌ذهنی باشد. همین‌که سجده می‌کنید فضا باز می‌شود، این شفیع شما می‌شود و مرتب این طواف را ادامه می‌دهید، طواف و گرد عدم را ادامه می‌دهید. یعنی هر لحظه یک اتفاق می‌افتد، شما فضا باز می‌کنید دور عدم می‌چرخید. حالا، اگر مقاومت کنید، فوراً آن جسمی که در برابرش مقاومت می‌کنید می‌آید مرکزتان و حول آن می‌چرخید. در این لحظه ما اختیار داریم، یا مقاومت کنیم



حول یک جسم بگردیم، یا فضا را باز کنیم حول عدم بگردیم، انتخاب با شماست. اگر فضا باز کنید حول عدم بگردید، این فضای باز شده شما را به خدا می‌رساند. اگر مقاومت کنید حول همانیدگی بگردید، یعنی در اطراف همان چیزی که به آن مقاومت کردید بگردید و قربانی آن شدید، آن آمد مرکزتان. همیشه این یادمان باشد، در مقابل هر چیزی مقاومت کنی می‌آید مرکزت می‌شود، دیگر از این ساده‌تر؟

شما اگر نمی‌خواهید یک پدیده‌ای، یک وضعیتی، یک فکری، یک آدمی نیاید مرکز شما، در مقابل آن مقاومت نکنید. من‌ذهنی مقاومت را قدرت می‌داند، من‌ذهنی می‌گوید می‌زنم می‌شکنم تا مردم بدانند چقدر قوی هستم. این‌که قدرت نیست، قدرت در تسلیم و فضاگشایی است. قدرت این است که ما از قدرت خدا استفاده کنیم. شما هرچه منقبض بشوید و بخواهی بزنی بشکنی، کم می‌شود، این در ظاهر به نظر قدرت می‌آید، این ترس است، این دید اصلاً غلط است. اتفاقاً این دید می‌تواند مبنای مسئله باشد. می‌گوید مردم باید از من بترسند، حساب ببرند. مردم از شما بترسند یعنی شما من‌ذهنی دارید. شما نیروی خرد و سازندگی خرد زندگی را دارید از دست می‌دهید با این کار، داری قربانی آن مقاومت می‌شوی، چرا می‌خواهی این کار را بکنی؟ چرا فکر می‌کنی که مقاومت و ستیزه قدرت است؟ این غلط بینی من‌ذهنی است. اگر آن‌طوری باشد تا آخر عمر در من‌ذهنی می‌مانی، برای این‌که الآن می‌گوید این کعبه باز شده، فضای عدم شفیع تو می‌شود. بله، اجازه بدهید چند بیتی که راجع به این سجده هست، این‌ها را بخوانیم سریع، می‌دانید شما.

پس بِنه بر جای هر دم را عَوْض

تا ز وَاسْجُدْ وَاقْتَرِبْ یابی غرض

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷)

این لحظه نباید مقاومت کنی، باید فضا را باز کنی، این سجده است، به جای این لحظه یک عوضی را بگذاری. این لحظه از عمرمان که می‌رود، به جایش یک چیزی بگذار. اگر ستیزه کنی هیچ چیز نمی‌گذاری. فضا را باز کن به خدا نزدیک شو. وَاسْجُدْ وَاقْتَرِبْ می‌دانید آیه قرآن است، که شاید این‌جا باشد، بله، ببینید همین است.

«كَلَّا لَا تُطِغُهُ وَاسْجُدْ وَاقْتَرِبْ»

«نه، هرگز، از او پیروی مکن و سجده کن و به خدا نزدیک شو.»

(قرآن کریم، سوره علق (۹۶)، آیه ۱۹)

نه، هرگز، از او پیروی مکن یعنی از من‌ذهنی پیروی مکن، سجده کن و به خدا نزدیک شو. من‌ذهنی می‌گوید مقاومت کن، از خدا دور شو. تو گوش نده به او، هرگز گوش نده، این آیه قرآن است. نه، هرگز، از آن صدایی که در درونت است و



می‌آید به گوش تو که هرکسی مقاومت کند ستیزه کند قوی است، تو باید خودت را نشان بدهی، از آن پیروی مکن، سجده کن و از جنس خدا شو، به خدا نزدیک شو.

سجده آمد کردن خشتِ لُزب موجبِ قربی که وَاَسْجُدْ وَاَقْتَرِبْ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۰۹)

سجده یعنی کندن یک همانیدگی. یعنی وقتی ما سجده می‌کنیم و فضا را باز می‌کنیم، یک همانیدگی گنده می‌شود. لُزب یعنی چسبده. ببینید همانیدگی‌ها چسبده‌اند، همانیدگی به هشیاری چسبیده، همانیدگی‌ها هم به هم چسبیدند. سَجده یا سُجده یعنی فضاگشایی کامل، یعنی مقاومت صفر، یعنی هیچ مقاومتی نمی‌کنی، معادل افتادن یک چیزی است در این لحظه، شما ممکن است ندانید. مثلاً شما مرتب فضاگشایی می‌کنید، فضاگشایی می‌کنید، چه کسی هست در مرکزتان؟ بگویید عدم بگویید خدا، حالا هر چیزی که می‌خواهید، زندگی. پس از یک مدتی که این کار را می‌کنید، می‌بینید که یک رنجشی از یکی داشتید نمانده است، آقا این کجا رفت پس؟ من از این آدم اصلاً بدم نمی‌آید قبلاً بدم می‌آمد، دوری می‌کردم، چه شد؟ رفت؟ برای این‌که این سجده‌های شما موجب قُرب شد. قُرب هم یعنی نزدیک شدن به خدا، نه این‌که شما یک من دارید او هم یک من دارد، هی به هم نزدیک می‌شویم این‌طوری، نه، از جنس او می‌شویم ما.

قُرب یعنی از جنس او شدن، ما که نمی‌توانیم به او نزدیک بشویم که. این تجسم ذهن است که ما فکر می‌کنیم ما یک من داریم خدا هم یک من دارد، ما دور هستیم به همدیگر به صورت جسم نزدیک می‌شویم، نه. ما داریم از جنس او می‌شویم، یعنی من‌ذهنی کوچک می‌شود، هی کوچک می‌شود کوچک می‌شود مقاومت کمتر می‌شود قضاوت کمتر می‌شود، یک روزی متوجه می‌شوید اصلاً مقاومت و قضاوت دیگر خیلی کم شده، کجا رفتیم؟ این سجده دارد از بین می‌برد، قُرب دارد این‌ها را دارد از بین می‌برد، ما نمی‌فهمیم چه‌جوری می‌رود این. شما نگویید من با من‌ذهنی می‌خواهم بفهمم و محاسبه کنم و نگاه کنم و ... نمی‌شود. وَاَسْجُدْ وَاَقْتَرِبْ، یعنی سجده کن از جنس او بشو.

« کندن این سنگ‌های چسبده همانند سجده آوردن است و سجود، موجب قُرب بنده به حق می‌شود »

این‌طوری ما می‌نویسیم، ولی موجب قرب شما با ذهنتان تجسم نکنید. ما یک چیزی داریم، این مرتب کوچک می‌شود کم‌رنگ می‌شود تا تماماً از جنس آن یکی بزرگ می‌شود که بی‌نهایت می‌شود. اول این بزرگ است، این من‌ذهنی. روزبه‌روز این سجده این را کوچک‌تر می‌کند. شما یک‌روزی خواهید دید که به موازات کمتر شدن مقاومت و قضاوت این من‌ذهنی کوچک‌تر



شده است در شما. یعنی خودتان هم که نشان می‌دهید، می‌بینید این خودذهنی خیلی کوچک است در شما و اگر بخواهید به مقایسه بروید، مثلاً یکی دارد از خودش تعریف می‌کند متوجه می‌شوید این من‌ذهنی خیلی بزرگی دارد، من کوچولو هستم در مقابل این، ولی در عین حال من‌ذهنی کوچک معادل من خداگونه بزرگ است.

حاجی عاقل طواف چند کند؟ هفت هفت

حاجی دیوانه‌ام، من نَشمارم طواف

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵)

می‌گوید: حاجی عاقل چون ذهن دارد و با ذهنش می‌شمارد، طبق قاعده فقهی باید هفت‌بار دور کعبه بگردد. ولی قبلاً خوانده‌ایم که این گشتن نماد است، این گشتن این است که این کعبه هست جسم است دورش می‌گردد و این نماد یک‌چیزی است یک کعبه دیگر در درون‌ات هست در مرکز آن‌جا به صورت عدم حول آن می‌گردد آن کعبه اصلی که در درون‌ات هست آن خدا است آن را باید باز کنی. پس می‌گوید من حاجی دیوانه‌ام. برای این‌که طواف را نمی‌شمارم. اگر به صورت من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] داریم می‌رویم به ساختمان کعبه را طواف کنیم الان داریم متوجه می‌شویم که این نماد بوده است تا از این شکل تبدیل بشویم به این [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که اگر حاجی عاقل که حواسش جمع است باید یکی‌یکی بشمارد، هفت‌بار باید بشمارد اما چون من حاجی دیوانه هستم عقل ندارم برای این‌که از روی ذهن کار نمی‌کنم. الان فضا را گشوده‌ام، عدم خداگونه‌گی من کار می‌کند این دیوانه است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] چرا دیوانه است؟ برای این‌که مطابق الگوهای ذهن نیست پس من لحظه‌به‌لحظه، هر لحظه دور این کعبه درونم طواف می‌کنم و نمی‌شمارم. به تعداد لحظات، من دور این می‌گردم.

گفتم گل را که خار کیست؟ ز پیشش بران

گفت: بسی کرد او گردِ عذارم طواف

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵)

از این‌جا به بعد مولانا می‌خواهد به زبان ذهن رابطه انسان و خدا را به ما توضیح بدهد. و بیت‌هایی از مثنوی هم خواهم خواند. با دید ذهن فهمیدن این خیلی سخت است. در واقع من‌ذهنی وجود ندارد. یک‌خدایی وجود دارد یک‌هشیاری‌ای وجود دارد که امتدادش ما هستیم و ما یک‌چیزی تنیده‌ایم به عنوان ذهن، من‌ذهنی که این توهم است. یعنی ما می‌بینیم وجود دارد برای بقا است برای این‌که ما آگاه باشیم از چیزهای این‌جهانی و باقی بمانیم، آن مدتی مرکز ما می‌شود برحسب آن‌ها فکر



می‌کنیم، آن‌ها را زیاد می‌کنیم و نمی‌میریم از گرسنگی از این‌که مسکنی نداشته باشیم، یک‌جا برای خوابیدن و خودمان را بتوانیم حفظ کنیم. ولی گفته‌ایم این عقل من‌ذهنی به‌درد زنده‌شدن به‌خدا و آن منظوری که به این جهان آمده‌ایم نمی‌خورد. می‌گوید که به گل گفته‌ام که این خار چی هست دیگر؟ یعنی به خدا گفته‌ام این من‌ذهنی این انسان به چه دردی می‌خورد. که هم‌هاش درحال تخریب است با من‌ذهنی‌اش. این را از پیش بران.

در قصه هم بود گفت اگر این تندی کرد، اسمش را از لیست خدمت‌گزاران من خط بزنید. ولی حقیقتاً می‌بینیم که مولانا دارد به زبان ذهن یک‌جوری می‌خواهد به مایی که بد می‌بینیم، درست نمی‌بینیم، حالی کند که این‌طوری که تو می‌بینی نیست، چون ما برحسب جدایی می‌بینیم، ما برحسب جسم می‌بینیم، نمی‌توانیم از این دید بیرون بیاییم مگر فضا را باز کنیم و از طریق آن عدم ببینیم. این هم که شما می‌فهمید آدم باید فضا باز کند و از طریق عدم ببیند این عین فضاگشایی نیست، این هم توصیف است. شما هر موقع فضا را باز کردید به‌طور کامل مقاومت را صفر کردید، خودتان متوجه خواهید شد که، من چه می‌گویم، مولانا چه می‌گوید.

می‌گوید که من به گل گفتم این خار چیست؟ این را از پیش بران. چه گل می‌خواهد خدا باشد یا امتدادش باشد، **گفت بسی کرد او گرد عذارم طواف**، گفت این که به‌نظر خار می‌آید، در توش من خودم هستم. یعنی در همین من‌ذهنی ما، ما هستیم ما هم امتداد او هستیم، فقط کافی است متوجه بشویم که این دید غلط است ما هم من‌ذهنی نیستیم، ما نباید در کار زندگی دخالت کنیم، باید بیشتر سجده کنیم، تسلیم بشویم و دست از سر خرابکاری در راه کمک خدا به ما برداریم ما نمی‌گذاریم خدا به ما کمک کند. همه گرفتار طرز دید غلط خودمان هستیم.

می‌گوید به من گفت، گل به من گفت که او گرد صورت زیبایی من خیلی گردیده است. و درست هم هست، ما از وقتی که از او جدا شده‌ایم از مراحل تکامل رد شده‌ایم که این‌ها را دیگر می‌شناسیم ما. جماد، نبات، حیوان، الآن من‌ذهنی است. همیشه دور او گشته‌ایم. پس ما می‌دانیم و آلت هم شاهد ما است که ما بلد هستیم دور او بگردیم، فعلاً موقتاً دور جسم می‌گردیم. معنی‌اش این است که ما فوراً می‌توانیم متوجه بشویم که این کار ما غلط است، با توضیح می‌توانیم متوجه بشویم. و الآن در طول غزل توضیح می‌دهد که اگر متوجه بشویم و این را در هشیاری‌مان نگه داریم زندگی به ما کمک می‌کند که عملاً تبدیل بشویم، و دوباره گرد زیبایی او بگردیم به‌صورت زیبایی زندگی، به‌صورت هشیاری.

الآن دور جسم می‌گردیم، قادریم بفهمیم که نباید دور جسم بگردیم پس این خار است **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** برای این‌که به‌خودش لطمه می‌زند، به‌همه لطمه می‌زند در خدمت خدا هم نیست در خدمت شیطان است. می‌گوید رها کن این را،



این چی هست آخر انسان من ذهنی این تقریباً حرف شیطان است. ولی دراصل خدا می‌گوید که این [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] من هستم. من خودم هستم. شیطان هم تعظیم نکرده است به انسان و گفته است که این را من جسم می‌بینم خدا گفته است توی این من هستم گفته است ما که شما را این تو نمی‌بینیم. حالا، ما هم درست دید شیطان را داریم ما نمی‌دانیم در ما خود خدا می‌خواهد کار کند. این ابیات را نگاه کنید به ما مثنوی است و این قسمت را که یک‌کمی پیچیده هم هست روشن می‌کند که ماحصل کلام این است که زندگی، خدا بسیار علاقه‌مند است که به ما کمک کند ما را از این گرفتاری نجات بدهد، به ما زنده بشود، و این قسمتی از تکامل خودش است و ما جلوش را گرفته‌ایم اگر یک‌ذره ما هشیار بشویم و خراب‌کاری نکنیم یعنی با آن دید ذهن که ناله می‌کنیم، گریه می‌کنیم، سرکش می‌شویم، چرا به من این نرسیده است؟ چرا این‌طوری شده‌ام؟ چرا من را به این روز انداخته‌ای؟ به‌نظر ما می‌آید ما یک جسم هستیم، یک‌جسم بزرگ دارد ما را به این روز می‌اندازد، آن دیده‌ها ما را اسیر کرده است و زندانی ذهن کرده است.

پاره‌دوزم، پاره در موضع نهم

هرکسی را شربت اندر خور دهم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۸۵)

زندگی می‌گوید: من پاره‌دوز هستم. و من می‌دانم تو را به‌صورت هشیاری جدا می‌کنم، هشیاری‌ها را به هم بند می‌زنم. هر جا که دلم بخواهد یک‌پاره‌ای به من ذهنی‌ات می‌زنم، تو را سالم از این جا زد می‌کنم. و به هرکسی شربتی می‌دهم که الان احتیاج دارد پس اگر شما تسلیم بشوید خداوند یک شربتی را که شما احتیاج دارید، آن انرژی، آن برکتی را، آن دمی را که احتیاج دارید به شما، آن عقلی که احتیاج دارید می‌دهد و کارها را درست می‌کند. و حتی این من‌ذهنی ما هم که یواش یواش باید کوچک بشود آن را هم مراعات می‌کند. یعنی این‌طوری نیست که یک‌دفعه یک‌چیز بزرگی را از ما بکند ما بسیار بی‌صبر بشویم. نه، یواش یواش. اگر ما همکاری بکنیم.

هست سرّ مرد چون بیخِ درخت

زان بروید برگ‌هاش از چوبِ سخت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۸۶)

مرد، سرّ مرد عدم است. مثل ریشه درخت است. برگ‌ها از این چوب سخت ذهن می‌روید. یعنی ما اگر اجازه بدهیم، زندگی باز می‌کند این من‌ذهنی را و درخت اصلی ما براساس عدم شروع می‌کند به رشد کردن.



درخور آن بیخ رسته برگها در درخت و در نفوس و در نُهی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۸۷)

می‌گوید: مطابق سزاواری آن ریشه، بیخ، برگها می‌رویند. یعنی اگر انسان ریشه عدم داشته باشد و این عدم را مرتب نگه دارد در این صورت برگها براساس عدم می‌روید. هم در درخت می‌روید، هم در روحها و هم در عقلها. در این جا نفوس، روحها یعنی در ما مثل درخت، اگر ریشه عدم داشته باشیم برگها و هر چیز دیگر مطابق آن عدم می‌روید. وگرنه اگر ریشه ما منذهنی باشد، یکجور دیگر می‌روید.

برفلک، پرهاست ز اشجارِ وفا أصلها ثابت، وَ فَرْعُهُ فِي السَّمَاءِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۸۸)

آره این البته مربوط به آیه قرآن است. می‌گوید: از درختانی که وفادار هستند، وفادار انسان‌هایی هستند که به الست وفادار هستند. هرکسی این لحظه بله می‌گوید به اتفاق این لحظه، فضا را باز می‌کند و عدم را می‌گذارد مرکزش، درواقع وفاداریش را به الست اعلام می‌کند. اینها درختان وفادار هستند که ریشه درستی دارند. اینها اصل‌هایشان ثابت است و فرعشان در آسمان می‌روید. اصلشان مثل همانیدگی‌ها نیست که تغییر بکند و فرعش هم نروید. فرع ما این چهار بعد ما است. اصل ما عدم است ریشه درواقع. اصل یعنی ریشه دیگر. پس دو تا حالت داریم. یکی اصل ما ثابت است یکی نیست. در ابتدا اصل ما، ریشه ما ثابت نیست. ولی اگر فضا را باز کنیم اصل ما ثابت می‌شود، عدم می‌شود و آن موقع فرع ما که این چهار بعد ما است شروع می‌کند به رشد کردن.

چون بُرُست از عشق پر بر آسمان چون نروید در دلِ صدرِ جهان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۸۹)

و در این جا مولانا اشاره می‌کند منظور از صدر جهان، خود زندگی، خدا است. می‌خواهد بگوید که اگر ما علاقه‌مند بشویم، اگر فضا را باز کنیم، خود زندگی هم بیشتر از ما علاقه‌مند است. یعنی در این لحظه زندگی، خدا، حالا به زبان دویی صحبت می‌کنیم جسمی، خیلی خیلی بیشتر از ما علاقه‌مند است که به ما زنده بشود. و این چند بیت این دید را از بین می‌برد که



من یک چیز حقیری هستم. چه لیاقتی در مقابل خدا دارم؟ نه. اینطوری نیست. و البته این قسمتی از قصه صدر جهان است. صدر جهان هم می‌بینید اسماً خیلی جالب است یعنی سینه و قلب جهان. سینه و قلب جهان خدا است. می‌گوید: اگر قرار باشد پر عشق در شما بروید، در خود خدا نمی‌روید؟

موج می‌زد در دلش عفو گناه

که ز هر دل تا دل آمد روزنه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۹۰)

روزنه همین روزنه است. ما می‌گوییم: خدا ما را نمی‌بخشد. این داستان صدر جهان و یکنفر دیگر هست. یک کسی حالا قهر کرده رفته حالا می‌خواهد برگردد پیش شاه و می‌ترسد که شاه تنبیه‌اش کند. می‌گوید: من باید پیش شاه برگردم. اگر هم بکشد من را کشته. می‌گوید که نه در دل صدر جهان ارتعاشات عفو گناه هست. یعنی چی؟ یعنی در این لحظه ما به‌سوی خدا می‌رویم در دل خدا همه‌اش عفو گناهان ما است. یعنی می‌گوید: بیا. در دل خدا موج می‌زند عفو گناهان ما به‌شرطی که ما الان متوجه بشویم که صرف‌نظر از گذشته ما باید فضا را باز بکنیم، مهم نیست که چه قدر رنجیدیم، چه قدر کینه داریم، چه قدر کار بد کردیم. الان ما فضا را باز می‌کنیم. آن شخص هم که پیش صدر جهان برمی‌گشت خیلی قهر کرده بود. ما هم قهر کردیم. الان داریم برمی‌گردیم. آیا می‌بخشد ما را؟ می‌گوید: بله. برای این‌که از هر دل تا دل روزن است. به‌محض این‌که ما شروع می‌کنیم به تغییر مرکز را باز می‌کنیم او هم شروع می‌کند به کمک کردن به ما.

که ز دل تا دل یقین روزن بود

نه جدا و دور چون دو تن بود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۹۱)

پس دو تا بدن نیست. پایین هم دو تا سفال چراغ را می‌گوید: ما به‌صورت هشیاری با خدا یکی هستیم، به‌صورت عدم. پس مثل دو تا سفال چراغ نیستیم.

متصل نبود سفال دو چراغ

نورشان ممزوج باشد در مساع

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۹۲)



وقتی نورها روان می‌شوند. دو تا چراغ را بگذار سفال را به همدیگر نمی‌توانی نزدیک کنی. اگر ما یک من‌ذهنی داشته باشیم یک من هم، یک وجود هم به خدا تخصیص بدهیم این دو تا به هم نزدیک نمی‌شوند. من باید کوچک بشوم، از جنس عدم بشوم و مثل دو تا نور با او ممزوج بشوم.

هیچ عاشق، خود نباشد و صلجو

که نه معشوقش بود جویای او

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۹۳)

می‌گوید: مطمئن باش اگر خدا نمی‌خواست که در شما به خودش زنده بشود، یا تو به او زنده بشوی، اگر او وصلجو نبود تو هم وصلجو نبودی. توجه می‌کنید؟ ما چون یک حس حقارت در خودمان ایجاد کردیم با من‌ذهنی غلط فکر می‌کنیم. هیچ عاشق، خود نباشد و صلجو. ما به عنوان عاشق وصلجو نمی‌شویم اگر او نخواهد. اگر معشوقش نخواهد، عاشق وصلجو نمی‌شود. اگر خدا نخواهد ما فضا را باز نمی‌کنیم. آن است که می‌خواهد. فضا را هم تو است که باز می‌کند پس شما بخواهید. تمام این صحبت‌ها این است که شما بخواهید.

لیک عشقِ عاشقان، تن زه کند

عشق معشوقان، خوش و فربه کند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۹۴)

عشق عاشقان در ما که عاشق هستیم باید من‌ذهنی را کوچک کند، تن را لاغر می‌کند. اما عشق معشوق وقتی به او تبدیل می‌شویم بزرگ می‌شود. پس عشق ما را کوچک می‌کند به من‌ذهنی، عشق ما را بزرگ می‌کند به خدا. از آن‌ور بی‌نهایت می‌شویم از این‌ور صفر می‌شویم. یعنی اگر کسی لاغر بشود، لاغر بشود، صفر بشود از آن‌ور به بی‌نهایت معشوق زنده می‌شود.

چون درین دل برقِ مهرِ دوست جست

اندر آن دل، دوستی می‌دان که هست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۹۵)

پس بنابراین اگر در دل ما، در مرکز ما جرقه‌هایی می‌جهد از مهر دوست بدان که در دل او هم هست. یک دل است. دو تا دل نیست. وقتی در دل شما مهر دوست، مهر خدا می‌جهد بدانید که در دل او هم دارد می‌جهد. یکی است.



در دل تو مهرِ حق چون شد دوئو

هست حق را بی‌گمانی مهرِ تو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۹۶)

همین را می‌گوید. وقتی هشیاری به هشیاری منطبق می‌شود، مضاعف می‌شود، موقعی ما مهر خدا را در دلمان به صورت عدم حس می‌کنیم که هشیاری از خودش آگاه می‌شود. خوب وقتی هشیاری از خودش آگاه می‌شود، مسلماً این عاشق و معشوق به هم رسیده‌اند. **هست حق را بی‌گمانی مهر تو**، مطمئن باش که به زبان جدایی بگوییم مهر خدا هم به تو زنده شده است، دارد ارتعاش می‌کند.

هیچ بانگِ کف زدن ناید به در

از یکی دستِ تو، بی‌دستیِ دگر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۹۷)

می‌گوید با یک دست نمی‌شود دست زد، کف زد، یک دست صدا ندارد.

تشنه می‌نالد که ای آب گوار

آب هم نالد که: کو آن آب‌خوار؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۹۸)

تشنه می‌گوید که: «آن آب گوارا کو؟» آب هم صدا می‌کند که: «کو آن تشنه؟» یعنی درضمن این‌که ما دنبال خدا هستیم، خدا بیشتر از ما دنبال ما است.

جذبِ آب است این عطش در جانِ ما

ما از آنِ او و او هم آنِ ما

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۹۹)

می‌گوید که این عطش، این تشنگی، این حس مهر نسبت به زندگی، در واقع جذب آب است، جذب خدا است. پس جذب آب است که تشنگی ایجاد می‌کند. می‌گوید **ما از آنِ او هستیم او هم از آنِ ما است**. برای این‌که عرض کردم در توضیح جدا، ما آمده‌ایم که به او زنده بشویم ولی بیشتر از ما، او از اول ما را ایجاد کرده است. این یک مرحله‌ای است که ما در ذهن یک‌خورده گیر کرده‌ایم، ولی آگاه شدن به این گیر که همانیدگی است و دیدن برحسب همانیدگی است و به اشتباه افتادن



است، با خواندن این ابیات و نگهداری این‌ها در هشیاری، ممکن است در هرکدام از ما رفع بشود و این مانع که: «آیا خدا هم من را می‌خواهد؟ آخر چه چیز من را می‌خواهد؟» در غزل گفته است دیگر، گفته است: «من که خار هستم، من که به پای همه فرو می‌روم، من که دارم درد پخش می‌کنم، من را چه کسی می‌خواهد؟! خودم، خودم را نمی‌خواهم، چه کسی می‌خواهد؟! خدا می‌خواهد من را؟!» این فکرها را نکنیم ما. می‌گویید که ما آمده‌ایم به او زنده بشویم، این دید را بده برود اولاً، فضا را باز کن، دید او را بگیر، خواهی دید که این کارهای تو، جذب او است، او دارد تو را جذب می‌کند.

بهترین راه این است که ما مرکز را عدم کنیم، ما واقعاً جذبه زندگی و عنایتش را حس کنیم. و می‌گویید که او آن ما است، ما هم از آن او هستیم. یعنی درست است که ما خیلی احتیاج داریم به او، او هم به ما احتیاج دارد. چون ما نباشیم چه جوری به بی‌نهایت خودش در جسم می‌خواهد زنده بشود؟ یعنی به یک زبانی این را می‌گویید. چه کسی آورده است ما را تا اینجا؟ خودش، خوب نمی‌گذارد اینجا بمانیم. چه جوری از حیوانیت ما را گذرانده است؟ دارد به زبان‌های مختلف به ما می‌گوید که این من‌ذهنی را رها کن، تو آن من هستی، من آن تو هستم.

در من‌ذهنی کوچک شمردن خود، به حساب نیاوردن خود، نمی‌گذارد. برای این‌که ما برحسب جدایی می‌بینیم، می‌گوییم: «ما یک چیز کوچولو هستیم، او یک چیز بزرگ. او هم چیز است، ما هم چیز هستیم.» ما فکر می‌کنیم مثلاً او مثل شاه است، ما مثل گدا؛ یک همچین چیزی نیست، ما امتداد او هستیم، این دید غلط است.

حِکْمَتِ حَقِّ دَرِ قَضَا وَ دَرِ قَدَرِ

کرد ما را عاشقانِ همدگر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۰۰)

می‌گویید حکمت حق ما را عاشق هم کرده است. حقیقتاً این بیت نشان می‌دهد که اگر درست عمل می‌کردیم، درست پرورش پیدا می‌کردیم، ما عاشق هم هستیم. برای این‌که همه ما از جنس خدا هستیم، خدا هم عاشق خودش است، پس ما در اصل عاشقان همدیگر هستیم. این روشی که به همدیگر درد می‌دهیم، دشمن هم هستیم، برحسب همانیدگی‌ها و اختلاف باورها به هم حمله می‌کنیم، غلط است. این ابیات درست هستند، قضاو قدر این‌طوری تعیین کرده است. در سرنوشت انسان این است که ما عاشق هم باشیم. بله این ابیات را هم برایتان می‌خوانم که بدانید محقق چه کسی است، مقلد چه کسی است:

از مُحَقِّقِ تا مُقَلِّدِ فَرْقِ هاست

کین چو داوودست و آن دیگر صداست



(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۹۳)

صدا یعنی انعکاس صدا، یا ندا. می‌گوید که محقق با مقلد فرق دارد: محقق به زندگی زنده است، از ریشه عدم تغذیه می‌کند، مقلد من‌ذهنی دارد، تقلید می‌کند. ما ابتدا که من‌ذهنی می‌سازیم، مقلد هستیم. تمام باورهای ما و هر چیزی که هم‌هویت شده‌ایم، از دیگران گرفته شده است. ذهن جای تقلید است. هرکسی من‌ذهنی دارد تقلید می‌کند و تقلید در راه معنویت یک فلج‌کننده مهمی است و ما باید بشناسیم. هر موقع فضاگشایی می‌کنیم از جنس تحقیق می‌شویم، هر موقع فضا را می‌بندیم از جنس تقلید می‌شویم. یکی داوود است، داوود از خودش صدای خوبی داشت، یکی دیگر انعکاس صدا است. ذهن انعکاس است، عدم داوود است.

مَنْبَعِ كُفْتَارِ اَيْنَ، سَوْزِي بُودِ

وَ اَنْ مَّقْلَدِ، كُهْنَه آموزِي بُودِ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۹۴)

منبع گفتار محقق یک سوز است، دارد می‌سوزد به خدا، به عدم، از عدم دارد صحبت می‌کند، خدا دارد صحبت می‌کند. اما آن مقلد که ذهن دارد، من‌ذهنی دارد، چیزهای کهنه را دارد تکرار می‌کند.

هَيْن مَشُو غِرّه بَدَانِ كَفْتِ حَزِينِ

بَارِ بَرِ گَاوَسْتِ وَ بَرِ گَرْدُونِ حَنِينِ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۹۵)

اینجا یک مثال می‌زنند می‌گوید: «فریفته آن گفتار سوزناک نباش.» یعنی مال من‌ذهنی، حرف معنوی می‌زند، حرف حزین می‌زند، هر جور حرف می‌زند، به حرفش گوش نده. می‌گوید: «من زحمت می‌کشم، خیلی فشار می‌کشم، خیلی دارم خدمت می‌کنم.» چرا؟ برای این‌که ارابه را گاو می‌کشد، این چرخ‌ها که می‌چرخند سر و صدا راه انداخته‌اند، هرکسی نگاه کند می‌گوید: «واقعاً این بار را چرخ‌ها می‌کشند؟» نه، چرخ‌ها می‌چرخند بار را گاو می‌کشد. یعنی زندگی است که کارها را درست می‌کند، خرد به ما می‌دهد، اما من‌ذهنی سر و صدا راه انداخته است. بله این چند بیت هم مهم است:

عكس چندان باید از یارانِ خوش

که شوی از بحرِ بی‌عکس، آب‌گش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۶)

عکس، گاؤل زد، تو آن تَقْلید دان

چون پِیایی شُد، شود تَحْقِیقُ آن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۷)

تا نَشُد تَحْقِیقُ، از یاران مَبْرُ

از صَدَفِ مَکْسِلِ، نگشت آن قَطْره، دُرُ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۸)

این سه بیت مهم است. عکس یعنی انعکاس، یعنی انعکاس انرژی یاران، یاران به حضور رسیده، که ما دور هم جمع می‌شویم، باید این قدر باشد که ما از بحر بی‌عکس، یعنی از خود زندگی، آبکش بشویم.

می‌خواهد بگوید که شما که به این برنامه گوش می‌کنید، این قدر باید گوش بدهید. هر موقع گوش می‌کنید فضا باز می‌شود، ابتدا تقلید است. عکس چندان باید یعنی انعکاس زندگی در شما، ارتعاش زندگی در شما، با این برنامه از طریق مولانا، یاران خوش، حتی یاران ما آن‌هایی که پیغام می‌دهند در این برنامه، پیغام می‌نویسند، پیغامشان پخش می‌شود، این‌ها یاران خوش هستند، این‌ها از عدم صحبت می‌کنند که شما بدون انعکاس، بدون تقلید، از بحر بی‌عکس، بحر بی‌عکس همین فضای عدم است، خود زندگی است، آب بتوانید بکشید. یعنی چه می‌شود؟ مرتب شما گوش می‌کنید فضا باز می‌شود، گوش می‌کنید فضا باز می‌شود، گوش می‌کنید فضا باز می‌شود، حالتان خوب می‌شود، درست است؟ باید این قدر این را ادامه بدهید، یک‌دفعه ببینید که از یک بحری که انعکاس در آن نیست خود زندگی است، شادی شروع شد. توجه می‌کنید؟

عکس گاؤل زد، انعکاس که اول می‌زند تقلید است. شما ممکن است بار اول به این برنامه گوش کنید، یک کمی هم حالتان خوب بشود، این تقلید است. اما اگر پیایی بشود، می‌بینید که مرتب حالتان خوب می‌شود، مرتب حالتان خوب می‌شود، مثلاً الآن به این برنامه گوش می‌کنید، یک روز حالتان خوب است، بعد حالتان خراب می‌شود. شش‌ماه، یک‌سال ادامه می‌دهید، بعد متوجه می‌شوید دیگر حالتان خراب نمی‌شود. این نشان می‌دهد که شما از بحر بی‌عکس، از خود زندگی، دارید می‌کشید. قبلاً از اینجا می‌گرفتید، الآن ریشه دوانده‌اید در آن آب. اما دارد می‌گوید که تا نشد تحقیق، تا این محقق نشده یعنی از بحر بدون انعکاس، از خدا این جاری نشده مواظب باش از یاران جدا نشوی. از این برنامه جدا نشوی، از مولانا جدا نشوی. یک ذره حالت خوب شد نگو دیگر حالم خوب شده است. یکی از چیزهایی که ما می‌بینیم این است که کسی مثلاً سه‌ماه، چهارماه به این برنامه گوش می‌کند حالش یک ذره خوب می‌شود دیگر می‌گذارد می‌رود. نه این کار را نکنید. «تا نشد تحقیق، از یاران



مَیْرُ». قدیم فکر می‌کردند قطره که صدف دهانش را باز می‌کند، قطره باران می‌افتد می‌بندد. تا این قطره می‌گوید دُر نشده است نباید دهانش را باز کند یا رها کند این پرورش را. شما زیر این پرورش مولانا ادامه بدهید تا قطره‌تان به دُر تبدیل بشود. یعنی از بحر بی‌عکس، از خود زندگی آب بکشد، شادی بکشد.

صاف خواهی چشم و عقل و سَمع را

بر دَران تو پردهای طَمع را

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۹)

این هم که مشخص است. می‌خواهی چشم و عقل را و گوشتان درست بشنود یعنی به‌وسیله عدم بینی و با عقل عدم کار کنی و با آن بشنوی در این صورت این پرده‌های همانندگی که پرده‌های طمع است، حرص است این‌ها را بکن و بردارن و بنداز دور. بله این هم بخوانم

میلِ معشوقان نهان است و ستیر

میلِ عاشق، با دوصد طبل و نَفیر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۳)

ما می‌گوییم اگر خداوند به ما علاقه‌مند است، نشان بدهد. می‌گوید نه میلِ معشوق نهان است، پنهان است و شما نمی‌بینید. اما میلِ عاشق سر و صدای زیادی دارد، دوصد طبل و نَفیر، نَفیر بوق و شیپور. ما که عاشق می‌شویم شروع می‌کنیم به سر و صدا راه انداختن که ما عاشق خدا هستیم، نه. معشوق پنهان است. ما هم یاد می‌گیریم که سر و صدا نکنیم. سر و صدا الآن چند بیت قبل هم گفت، گفت که توجه کنید که هرچه ذهن سر و صدا می‌کند، این سر و صدای چرخ‌های گاری است. ما می‌گوییم همه کارها را زندگی درست می‌کند، خرد زندگی درست می‌کند. سر و صدای ذهن را بخوابانیم.

هر که عاشق دیدیش، معشوق دان

کو به نسبت هست هم این و هم آن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۴۰)

تشنگان گر آب جویند از جهان

آب، جوید هم به عالم تشنگان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۴۱)

چون که عاشق، اوست تو خاموش باش او چو گوشات می‌گشدد، تو گوش باش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۴۲)

این ابیات گویا هستند. می‌گویند هرکسی را که عاشق واقعی دیدی بدان که او معشوق هم هست برای این‌که اگر معشوق نمی‌خواست نمی‌شد. اگر شما به این برنامه گوش می‌کنید، علاقه دارید، روی خودتان کار می‌کنید بدانید که خدا دارد کار می‌کند، معشوق دارد کار می‌کند. هیچ نگویید که آقا چرا توجه نمی‌کند. اگر او نمی‌کرد اصلاً شما علاقه‌مند نمی‌شدید. این‌ها را من می‌خوانم شما متوجه بشوید که اصلاً اگر او نمی‌خواست شما توجه به مولانا نمی‌کردید.

اگر توجه کرده‌اید، اگر ادامه می‌دهید این برنامه را و روی خودتان کار می‌کنید و سخت هم کار می‌کنید، بدانید که او دارد کار می‌کند نه شما، برای این‌که شمایی وجود ندارد. یک‌روزی ما می‌فهمیم شما در بین نبوده اصلاً، من‌ذهنی در بین نبوده است. یک توهّم نوری بوده است. و هرچه هم مقاومت و قضاوت ما کوچکتر می‌شود ما بیشتر متوجه این موضوع می‌شویم که چیزی به‌نام من‌ذهنی وجود ندارد. این فقط از چرخش ذهن و حرکت ذهن و از پریدن به، مثل فیلم سینمایی یک توهّمی به‌وجود می‌آید، یک تصویر ذهنی به‌وجود می‌آید، ما آن را به‌جای خودمان که از جنس زندگی هستیم گرفتیم.

و روزبه‌روز هم که مراقبه می‌کنیم، تأمل می‌کنیم، کندتر فکر می‌کنیم، می‌بینیم که به‌اصطلاح ذات این من‌ذهنی بیشتر برای ما آشکار می‌شود، که آن کارهایی که ما می‌کردیم از روی بی‌عقلی من‌ذهنی بوده است، آن ستیزه‌ها، آن دعوایها، آن مقاومت‌ها، آن ثابت‌کردن‌ها، این‌که من از تو بهترم، همه این‌ها توهّم بوده است. می‌گویند هرکسی که عاشق باشد به نسبت هم عاشق است هم معشوق. و اگر تشنگان دنبال آب هستند، مطمئن باش آب هم دنبال تشنگان است، یعنی اگر شما دنبال خدا باشید، حقیقتاً فضا را باز کنید، نه من‌ذهنی را نگاه‌دارید و در توهّم باشید، فضا را باز کنید، مطمئن باشید که خدا هم دنبال شما است.

حالا می‌گویند حالا که فهمیدید عاشق اوست، و چیزی به نام من‌ذهنی عاشق وجود ندارد، پس اوست که در شماست و عاشق خودش است و دارد کار می‌کند، وقتی شما درست کار می‌کنید، اگر شما فضاگشایی می‌کنید، اوست که دارد کار می‌کند، و او دارد گوشات را می‌گشدد، می‌خواهد چیزی به گوشات بگوید، او دارد کار می‌کند و چیزی به تو دارد می‌گوید، تو اصلاً حرف نزن و فقط گوش باش و گوش بده، بله، این‌ها را خواندیم که این قسمت غزل را درست بفهمیم.

گفت به آتش هوا: دود نه درخوردِ توست

گفت بهل تا کند گردِ شرارم طواف

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵)

می‌گوید هوا به آتش گفت، هوا در این‌جا شاید نیروی فهمیدن همین ذهن ماست، ما می‌دانیم آتشی هستیم که دود می‌کند، این را فهمیدیم. ما می‌دانیم از جنس خدا هستیم، ولی من‌ذهنی ما هم فعال است. ما می‌دانیم می‌توانیم بی‌درد باشیم، از جنس خدا باشیم، ولی درد حمل می‌کنیم یعنی داریم دود می‌کنیم. ما می‌دانیم که می‌توانیم فضا را باز کنیم، روان باشیم و مقاومت نکنیم بعضی موقع‌ها مقاومت می‌کنیم. ما می‌دانیم باید دردهایی مثل رنجش، کینه، ترس، اضطراب و این‌ها را باید بیندازیم، ولی این‌ها را هنوز نیانداختیم و می‌آید بالا و ما دود می‌کنیم. دود مثل این‌که دیگر مجبور می‌شویم مقاومت کنیم، ترمز دستی اتومبیل را کشیده‌اند و دارند رانندگی می‌کنند و دود می‌کند و ما می‌دانیم نباید دود کنیم، این‌ها را می‌دانیم.

می‌گوید هوا همین ذهن ما به ما می‌گوید که دود نکن، خوب آتش چه می‌گوید؟ می‌گوید تو رها کن، ما به این آگاه می‌شویم که اگر این هوا و خواستن ذهنی و من‌ذهنی بگذارد، ما خول آتش، خول عشق طواف می‌کنیم، یعنی ما آتش عشق را درست نمی‌توانیم روشن کنیم، چرا؟ هوای نفس نمی‌گذارد. حالا ما به هوای نفس می‌گوییم، تو که ایراد می‌گیری، می‌دانی، تو رها کن، ولی رها نمی‌کند، اگر رها کند باید بمیرد. یعنی شما باید رها کنید.

این قسمت مربوط است به این‌که چگونه رابطه ما با خدا برقرار می‌شود، رابطه ما با خدا به صورت جسم به جسم نیست، بلکه رها کردن یک چیزهایی است، که وجودش انکارِ خداست، انکار زندگی است، اما می‌داند. درست مثل یکنفر، می‌داند باید بمیرد ولی نمی‌میرد. یک چیزی باید بمیرد، یک چیزی باید زنده شود، تازه آن که باید بمیرد می‌گوید من باید بمیرم تا یک چیز دیگری زنده شود. من‌ذهنی باید بمیرد تا ما به خدا زنده بشویم. می‌داند این را که باید بمیرد، ولی ما نمی‌گذاریم که بمیرد. چون مرتب می‌خواهیم. حالا برای چی می‌خوانیم، داریم هوشیار می‌شویم که اشکالی ندارد من‌ذهنی ما بمیرد، ما از بین نمی‌رویم. من‌ذهنی ما و دردهای ما سبب می‌شود که ما دود کنیم، و این‌ها همان را می‌گویند ببینید این حالت [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) می‌داند که ما داریم دود می‌کنیم، حالا می‌گوییم، می‌گوید «بهل تا کند گردِ شرارم طواف»، شرار یعنی آتش.

عشق مرا می‌ستود کاو همه شب همچو ماه

بر سر و رو می‌کند گردِ غبارم طواف

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵)



این همین چیزهایی که راجع به انسان خواندیم، و بزرگی انسان، که انسان امتداد خدا است، این من‌ذهنی نیست، به صورت من‌ذهنی کوچک شده است، خودش خودش را کوچک می‌بیند، ولی فکر می‌کند که لازم هست باید این من‌ذهنی باشد، و نباشد، نمی‌شود، و آن موقع با من‌ذهنی‌اش، ایرادهای خودش را می‌داند ولی اگر قرار باشد این ایرادها از بین برود باید این من‌ذهنی بمیرد ولی نمی‌میرد برای این‌که فکر می‌کنیم اگر او بمیرد ما هم مُردیم همه این‌ها را مولانا می‌خواهد ما بشنویم.

عشق مرا می‌ستود کاو همه شب همچو ماه

بر سر و رو می‌کند گردِ غبارم طواف

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵)

می‌گوید عشق ستایش می‌کرد مرا تمام شب، تمام شبِ ذهنی، از وقتی که آمدیم به ذهن و خوابیدیم در آن‌جا، عشق مثل ماه دارد ما را ستایش می‌کند. برای این‌که ما نباشیم در چی می‌خواهد خودش را نمایان کند؟ پس بنابراین با تمام وجود با سرش و رویش، گردِ همین غبار ما طواف می‌کند. یعنی ما درست است که من‌ذهنی داریم ولی از این من‌ذهنی که زاییده بشویم به بی‌نهایت خدا زنده بشویم، این پدیده شگرفی است. یعنی خودِ زندگی خودِ خدا بسیار بسیار علاقه‌مند است که ما را از این مخصه نجات بدهد در ما به خودش زنده بشود. با این توضیحات قبل دیگر این ابیات باید مفهومی روشن بشود که درست است که ما الآن من‌ذهنی داریم [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ولی عشق که در واقع زنده‌شدن ما به خداست و یکتا شدن است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و از این حالت انرژی شگفت‌انگیزی به جهان پخش می‌شود مثل ماه می‌درخشد و می‌گوید که من منتظر تو هستم و در واقع تولد انسان هم که قبلاً خواندیم.

نعره زد عشق که خونین جگری پیدا شد

حُسن لریزید که صاحب‌نظری پیدا شد

(اقبال لاهوری، میلاد آدم)

این حالت است یعنی درست است که ما الآن غبار داریم [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و من‌ذهنی داریم ولی از این‌جا به این‌جا [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] خیلی نزدیک است. اگر هشیار باشیم می‌بینیم که تمام عوامل دست‌به‌دست هم می‌خواهد بدهد که ما از حالت همانندگی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و به این حالتی که مرکز ما عدم بشود [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و درون ما بی‌نهایت باز بشود تبدیل بشویم، و هم همه می‌خواهند کمک کنند هر چیزی که در کائنات هست می‌خواهد به این موضوع کمک کند و منتظر این کار است.



همچو فلک می‌کند بر سَرِ خاکم سجود

همچو قَدَح می‌کند گِرِدِ خمارم طواف

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵)

می‌گوید مثل فلک مثل آسمان به خاکم سجده می‌کند. و مانند قَدَح حتی گِرِدِ خمارِ من طواف می‌کند عشق. به عبارت دیگر تمام کائنات منتظر است؛ البته این چیزها می‌گویم برای ما باور کردنی نیست خودمان را این قدر کوچک می‌بینیم و کوچک کردیم و به مراحلِ اَسف‌انگیزِ من‌ذهنی و افسانه من‌ذهنی و پخشِ درد رساندیم که اصلاً به نظر نمی‌آید که ما موجود مهمی باشیم. بعضی موقع‌ها می‌گویم ما از حیوان هم درنده‌تریم. ولی همین حیوان هم درنده‌تر، بالقوه می‌تواند به بی‌نهایت خدا زنده بشود. و الآن مولانا به ما می‌گوید که: عشق بر سَرِ خاکِ من سجده می‌کند و قَدَحش را باز کرده، تمام کائنات قَدَح را باز کردند منتظرند که ما به بی‌نهایت او زنده بشویم تا به آن‌ها شراب بریزیم، به قَدَح‌شان شراب بریزیم، ولو این‌که حالت خمارِ داریم خودمان [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، ما خودمان می‌گویم حالا خمارِ ما به دو معنی می‌توانید بگیرید، یا همین حالت من‌ذهنی که یک مقدار درد حمل می‌کند یا مستی. «همچو قَدَح می‌کند گِرِدِ خمارم طواف»، ولی مولانا می‌خواهد به ما بگوید که درست است که ما این حالت را داریم [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ولی از این حالت به این حالت [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] اگر تبدیل بشویم که خواهیم شد و در سرنوشت‌مان هست به تمام کائنات شراب خواهیم داد و این‌ها منتظرند می‌خواهد یک همچین چیزی به ما بگوید.

خواجه عجب نیست اینک من بدوَم پیشِ صید

طُرفه که بر گِرِدِ من کرد شکارم طواف

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵)

می‌گوید این عجب نیست که من دنبال خدا می‌دوَم، عجیب این است که خدا هم دنبال من می‌گردد. معنی ساده‌اش این است. چیز شگفت‌انگیز این است که شکارِ من که دنبالش می‌گشتم دارد دُور من طواف می‌کند یعنی ما متوجه نیستیم که زندگی، خدا، همین الآن می‌خواهد توجه کند و ما را به خودش زنده کند. از بس که ما و من‌ذهنی دنبال فکرهای قُرب هستیم، رسیدن به یک جسمی هستیم به نام خدا، گم شدیم در فکرایمان، می‌گوید این عجیب نیست که ما دنبال این هستیم که برویم به زندگی زنده بشویم، این عجیب است که او بیشتر از ما می‌خواهد که ما به او زنده بشویم یا او در ما زنده بشود. واقعاً هم این درست است برای این‌که ما را زُشد داده با قضا و کن‌فکان از مراحل مختلف گذرانده، الآن بی‌نهایتش را در ما زنده کند،



پس لازم دارد این را، زندگی لازم دارد، و دور این می‌گردد. منتها ما باید حالا یکی ممکن است که در من‌ذهنی بگوید که او قدرت دارد بیاید این‌کار را بکند، نه ما باید خودمان متوجه بشویم، نکته همین است دیگر. ما باید هشیارانه این موضوع را خودمان، این قدر باید شعورمان برود بالا که این موضوع را متوجه بشویم. درست مثل این‌که در یک اتاقی یک چیزی پنهان کردند زیر کاسه‌های مختلف، به یک بچه می‌گویند برو این‌ها را پیدا کن. ما هم یک همچو حالتی داریم، ولی پدر مادرش که نگاه می‌کنند می‌خواهند این برود پیدا کند. می‌گویند می‌خواهند می‌خواهند می‌خواهند، برو آن طرف، این‌ور بیا، این کار را بکن، بچه پیدا نمی‌کند و ما آن بچه هستیم. آیا پدر مادر می‌خواهند بچه پیدا کند آن چیزی را که قایم کردند آن‌جا؟ البته! منتظرند دارند نگاه می‌کنند، و اگر پیدا کند چقدر خوشحال می‌شوند، بچه ما عقلش رسید رفت پیدا کرد. خدا هم می‌گوید بچه ما عقلش رسید رفت آن چیزی که باید پیدا می‌کرد، پیدا کرد. ما پیدا نمی‌کنیم. بله متوجه می‌شویم دیگر.

چار طبیعت چو چار گردنِ حمالِ دان

همچو جنازه مَبا بر سر چارم طواف

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۰۴)

می‌گوید چهار بُعد ما، این فیزیک، این ذهن، این هیجان‌ات ما، این جان جسمی ما، این چهار تا، حمال هستند تو به‌عنوان هشیاری به این سوار هستی این‌ها حمال تو هستند. اما تو این قدر با این‌ها همانیده شدی با چهار بُعدت که مثل جنازه شدی مثل مرده شدی تا این‌ها تغییر می‌کنند تو هم تغییر می‌کنی، تو باید سرور این‌ها باشی، تو مثل مرده مباش که گذاشتند توی تابوت می‌برند آن هم تمثیل می‌زند درست مثل این‌که یک نفر را توی تابوت دارند می‌برند مرده، و هرچو آن‌ها که راه می‌برند تغییر می‌کنند این هم آن طوری تغییر می‌کند مجبور است برای این‌که مرده است. «بر سر چارم طواف» چار می‌تواند همین چهار تا باشد چهار تا بُعد ما باشد یا چار به معنی یک کوره‌ای هم هست که گرم است و داغ است و مولانا به آن چار هم اشاره می‌کند که در اثر ماندن در ذهن، ما یک جهمی درست کردیم مثل مرده، حول این دردهای من‌ذهنی مگرد، دارد به ما می‌گوید. می‌گوید هر چیزی که به ذهن می‌توانی ببینی، هر چیزی که جسم دارد آن‌ها حمال تو هستند، آن‌ها آمدند به تو کمک کنند، نه این‌که تو نوکر آن‌ها باشی، اگر بشوی تغییرات آن‌ها تو را به طواف خواهند آورد.

آیا ما باید طواف کنیم حول تغییرات ذهن‌مان؟ نه. آن موقع مثل مرده هیچ اختیاری نداشته‌باشیم؟ آیا ما می‌دانیم که این تن ما حمال ماست؟ یعنی ما به‌عنوان هشیاری نشستیم روی این چهار بُعد، این چهار بُعد به هم بافته شده، بدن ما، مغز ما، فکر ما، هیجان‌ات ما درست شده و ما مثل سرور هستیم. حالا سرور تبدیل به مرده شده و با تغییرات این چهار بُعد، تغییر



می‌کند. و مولانا اشاره به این چار هم می‌کند که هم چار به معنی عدد چهار است هم به معنی این کار سبب یک کوره هم شده که همان فضای درد ماست.

بله همین را می‌گوید این شخص [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نمی‌داند که چار طبیعت حمال است تغییر می‌کند با تغییرات آن ولی این یکی می‌داند [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] فضا را باز کنیم بفهمیم که هر چیزی را که جسم ما نشان می‌دهد در اختیار ما است تابع ما است نه ما تابع آن.

هست اثرهای یار در دمن این دیار

ورنه نبودی برین تیره دیارم طواف

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵)

دمن جمه دمنه هست به معنی آثار خانه و منازل ویران شده از گذشته البته می‌توانیم دمن هم بخوانیم احتمالا به معنی دامن هست. دمن به معنی دشت هم می‌تواند بیاید به هرحال اگر دمن بخوانیم یعنی آثار گذشتگان. می‌گوید آن چیزهایی که من به آن‌ها چسبیدم و همراه آن‌ها بلند می‌شوم یا برحسب آن‌ها بلند می‌شوم در آن‌ها اثرهای خدا هست. و هر چیزی که من به آن چسبیدم و از گذشته هست اثر خدا در آن هست. و من امیدوارم که در این کاری که من می‌کنم، مثلا در این لحظه یک فکری می‌آید می‌رود آیا همراهش زندگی هست یا نه؟ البته که زندگی هست.

و درست است که این‌ها از گذشته است مثلا این ابیات را می‌خوانیم از مولانا به ما رسیده، آنهایی که هستند و از گذشته ماندند مثل طبیعت کوه‌ها و یا هرچی، در آن‌ها آثار یار هست. پس دمن در اینجا به معنی هر چیزی که از گذشته به من رسیده و من یکجوری با آن هم هویتم، و به صورت آن بلند می‌شوم ولی به این علت است که همیشه قبل و بعد از آن یار هست، نشان‌های یار هم در آن‌ها هست و هم در من هست، و من امیدوارم که در حالی که حول و حوش این دیار تیره می‌گردم یک روزی به او زنده بشوم. یعنی اثرهای یار در این جهان هست، من به این علت طواف می‌کنم این دیار تاریک را، یا در اینجا طواف می‌کنم در اینجا می‌گردم، تا بالاخره یکی از این اثرهای یار من را متوجه اصلم بکند که من از آن جنس هستم. به عبارت دیگر درست است که همه این‌ها به صورت فکر از ما رد می‌شود، در پایین صحبت قمار می‌کند.

قمار یعنی این‌که هر لحظه من سعی می‌کنم به او زنده بشوم به صورت جسم بلند می‌شوم زنده نمی‌شوم. هر لحظه زندگی یک فکری را در ذهن من بلند می‌کند یا یک رویدادی را به وجود می‌آورد می‌خواهد امتحان کند آن هم قمار می‌کند. در جاهای دیگر می‌گوید خداوند قمار می‌کند ما هم پسر قمار باز هستیم، یعنی مرتب امتحان می‌کنیم ببینیم که ما می‌توانیم به او زنده



بشویم می‌توانیم به او زنده بشویم، این لحظه یک فکری می‌گذرد آیا می‌شود بعد از این‌که فکر گذشت به فاصله بین دو فکر من زنده بشوم؟ می‌بینم نشد. بعداً هم می‌آید بعدی هم می‌آید بعدی هم می‌آید، پس من در این تیره دیار می‌گردم که یک‌دفعه اثر او خودش را نمایان کند من به او زنده بشوم.

هست اثرهای یار در دمن این دیار

ورنه نبودی برین تیره دیارم طواف

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵)

یعنی در این تیره دیار من دارم می‌گردم بلکه به او زنده بشوم. و همین طور پس مرتب امتحان می‌شوم [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و امتحان می‌کنم خودم. شما هم امتحان می‌کنید، شما می‌دانید که اثرات یار، یک‌دفعه شما یک بیت مولانا را می‌خوانید درست است که این از جنس حرف است، ولی یک‌دفعه می‌بینید این یک انرژی را این فضا را در درون شما باز کرد، این از گذشته به ما رسیده و ما می‌توانیم بخوانیم و از آن استفاده بکنیم.

شما می‌روید طبیعت یک صحنه زیبایی می‌بینید فضا باز می‌شود [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، فضا باز می‌شود زندگی خودش را به شما نشان می‌دهد. پس در این تیره دیار شما می‌گردید بلکه یک چیزی که حالت جسمی دارد شما را به اصل‌تان راهنمایی کند این‌ها همیشه مثل آن انگشت هست که به ماه اشاره می‌کند، هر چیزی در این جهان به وراى خودش اشاره می‌کند که من نیستم آنجا را نگاه کن.

بله تا الان می‌گوید:

عاشق مات ویم، تا ببرد رخت من

ورنه نبودی چنین گردِ قمارم طواف

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵)

می‌گوید من می‌گردم که او من را مات کند من عاشق مات هستم ما مات نمی‌شویم. ما می‌خواهیم دردمان را ببندازیم، ما بلند می‌شویم الان می‌گوییم می‌دانم ولی می‌خواهیم بگوییم نمی‌دانم. ولی موقعی می‌گویم نمی‌دانم که واقعا به او زنده بشویم او ما را مات کند. ما این بیت ها را می‌خوانیم این جلسه را می‌گذاریم به امید این‌که مات بشویم، یعنی به صورت من‌ذهنی بلند نشویم، عاشق هستیم که مات او بشویم و قمار می‌کنیم که ببازیم. عاشق مات ویم، تا ببرد رخت من، رخت من یعنی هم هویت شدگی‌های من، ورنه نبودی چنین گردِ قمارم طواف، یعنی ما هرلحظه ببین قمار می‌کنیم. ما هرلحظه از یک فکری می‌پریم



می‌گوییم این فکر من داشت ولی امیدواریم که دوباره به یک بی‌منی برسیم، این لحظه را می‌دهیم. امروز گفت سجده کن به او نزدیک بشو. ما سجده می‌کنیم تسلیم می‌شویم، فضا را باز می‌کنیم اطراف اتفاق این لحظه، ولی می‌بینیم که شیطان یک چیزی انداخت آن تو، یک مقاومتی آمد. یعنی ما به طور کامل نمی‌توانیم تسلیم بشویم. بین قمار می‌کنیم مرتب می‌گوییم این دفعه من تسلیم شدم رویداد آمد می‌بینیم تسلیم نشدیم، دفعه بعد تسلیم می‌شویم به‌طور کامل. می‌خواهیم ببینیم که زندگی‌مان را سرمایه‌گذاری می‌کنیم می‌خواهیم ببینیم که می‌شود یک لحظه‌ای بیاید که کاملاً مات بشویم و مقاومت من‌ذهنی به صفر برسد در نتیجه مرتب امتحان می‌کنیم. علاقه‌مند به این قمار هستیم.

و شما می‌گویید چه‌جوری علاقه‌مند هستیم؟ برای این‌که هرلحظه قمار می‌کنیم. هرلحظه به صورت تسلیم به صورت سجده می‌خواهیم عمل کنیم، یک‌دفعه می‌بینیم که به جای سجده ما مقاومت کردیم، این دفعه مات نشدیم ما بردیم، ولی می‌خواهیم ما نبریم می‌خواهیم ببازیم، می‌بینیم مقاومت کردیم همانندگی ماند، دوباره تسلیم می‌شویم، دوباره من‌ذهنی‌مان نمی‌گذارد، دوباره امتحان می‌کنیم. در نتیجه این را تکرار می‌کنیم می‌گوییم ما عاشق قمار هستیم چرا؟ برای این‌که می‌خواهیم مات شویم می‌خواهیم ببازیم. هر دفعه من‌ذهنی ما می‌برد چون قوی است، یک روزی خواهد شد که من‌ذهنی نبرد، این عدم این‌قدر باز شود که عدم ببرد. آن روز این موقع هست [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که شما این فضا این‌قدر باز می‌شود که شما به صورت عدم از پنجاه درصد می‌زنید بالاتر و واقعا می‌بینید که باختید، من‌ذهنی باخت زندگی‌برنده شد. و از آن به بعد دیگر خیالتان راحت می‌شود.

***** پایان بخش سوم *****



پس در دو بیت اخیر خواندیم که مولانا گفت در این دیار تار که با منذهنی می‌گردم، می‌دانم که تار است به خاطر این که چشم عدم ندارم، ولی می‌دانم هر چیزی نشانی از تو دارد، نشانی از یار دارد و آن نشان ممکن است که به من کمک کند که همان نشان را در خودم پیدا کنم. در مورد ما این نشان که از گذشتگان بود، در مورد مولانا پیدا شد و این نشان ممکن است در یک گل باشد، در یک زیبایی خاصی باشد، و ما را به اصلمان که همان زیبایی است هدایت کند. بعد راجع به قمار صحبت کرد. گفت هرکسی که عاشق اوست، یک کمی به او زنده شده، عاشق این است که اصلاً منذهنی‌اش حرکت نکند و منذهنی‌اش مات بشود، و همیشه مرکزش عدم باشد، او از طریق شخص صحبت کند و تمام همانیدگی‌هایش را ببرد، و می‌گوید این قانون است، اگر اینطور نبود، من دور قمار نمی‌گشتم. و در جای دیگر می‌گوید که:

گر تو مقامر زاده‌ای، در صرفه چون افتاده‌ای؟

صرفه‌گری رسوا بُود، خاصه که با خوب خُتن

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۵)

یعنی با زیباروی ختنی صرفه‌گیری رسواست. یعنی هرکسی صرفه می‌کند، می‌گوید این دردم را نیندازم، این همانیدگی را نیندازم، به خاطر این که آن خوب ختن یعنی زیباروی ختنی که همین خود زندگی، خداست، به مرکز بیاید، این همان به رسوایی منذهنی که نشان جهلش است، می‌افتد. پس ما هم قمارباززاده هستیم، برای این که خدا مرتب امتحان می‌کند ببیند که این دفعه انسان به او زنده می‌شود، دفعه بعد می‌شود، دفعه بعد می‌شود، ما هم از آن‌ور باید سعی کنیم که تا آنجا که مقدور است همانیدگی را ببازیم و به عنوان مرکز عدم می‌دانیم که عاشق مات او هستیم. هرکسی یک خرده به او زنده شده، عاشق این است که او تماماً زندگی‌اش را تسخیر کند و هیچ وجه این منذهنی بالا نیاید کنترل ما را به عهده بگیرد.

سرو بلندم که من سبز و خوشم در خزان

نی چون حشیشی بُود گرد بهارم طواف

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵)

این هم دنباله ابیات قبل است، می‌گوید که من یک سرو بلندی هستم، یعنی قد من اندازه قد خداست و در خزان منذهنی سبز هستم. و ما این حقیقت را می‌دانیم الان وقتی منذهنی دچار خزان می‌شود، آن هم آگاهانه، این سرو سبزی خودش را نشان می‌دهد. اصل ما به عنوان هشیارانه و بی‌نهایت فضاگشایی به صورت عمق بی‌نهایت در این حالت که ثبات دارد، یعنی قائم شدن به ذات خود و همین طور حالت سکون به ما نشان می‌دهد. این سرو بلند است، سبز است، همیشه سبز است و در



مقابل این سرو بلند، حشیش یعنی یک گیاه خشک را می‌گوید. می‌گوید این گیاه خشک دنبال بهار است. گیاه خشک همین کشت ثانویه است که دنبال بهار من‌ذهنی است. خیلی از ما انسان‌ها در سی سالگی اگر روی خودمان کار نکرده باشیم، به اوج شاید بهار من‌ذهنی می‌رسیم که از نظر جسمی رشد کردیم، از نظر دانش و یک مقدار پولی، در ابعاد مادی‌مان به لحاظ همانندگی‌ها رشد کردیم و آن‌ها شکوفا شده و سبزی این علف هرز را می‌بینیم. می‌گوید این نیست. شما نباید دنبال بهار ذهنی بگردی. بلکه خزان ذهن و پژمرده شدن به این همانندگی‌ها است که سرو بلند را به ما نشان می‌دهد.

یعنی یک چنین حالتی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که آن را افسانه من‌ذهنی می‌نامیم، دنبال بهار من‌ذهنی است. این آدم با این همانندگی‌ها شکوفا بشود، این همان حشیش است. اما سرو بلند که اصل ماست، این است که این فضا بی‌نهایت باز بشود [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، این بی‌نهایت فضاگشایی به صورت بی‌نهایت ریشه‌داری هم در ما خودش را نشان می‌دهد. پس در خزان من‌ذهنی اگر به این همانندگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] خوش بشویم، پژمرده بشویم، یک دفعه سرو خداوند [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] یا ما به اندازه خداوند به او زنده می‌شویم. این ابیات به هم مربوط هستند و قمار می‌کنیم. در آن بیت هم که برایتان خواندم گفت اگر تو فرزند قماربازی، چرا صرفه‌جویی می‌کنی و صرفه‌گری رسوا است مخصوصاً اگر که طرفت زیباروی ختنی باشد.

یک آقایی نامزد کرده با یک خانم برازنده می‌خواهد شام ببرد بیرون یا نهار ببرد بیرون و او را به رستوران سطح پایین نمی‌برد، نمی‌گوید صرفه‌جویی کنم، پول خرج کنم، باید پول زیاد خرج کنم. در اینجا هم برای زنده شدن به خدا ما باید بهترین همانندگی‌های مان و گرانت‌ترین‌شان را که برای ما مهم هستند، برای من‌ذهنی ما مهم هستند، خرج بکنیم. صرفه‌گری رسوا بود **خاصه که با خوب ختن**. خوب ختن همان سرو بلند است که ما به آن زنده می‌شویم.

از سپه رشک ما تیر قضا می‌رسد

تا نکنی بی‌سپر گرد حصارم طواف

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵)

می‌گوید که نگاه کن یک لشکر غیرت است از طرف زندگی و تا زمانی که این من‌ذهنی را داری، همانندگی‌ها را داری [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، به تو تیر می‌اندازد، از سپاه غیرت ما تیر قضا و قدر به همانندگی‌ها انداخته می‌شود تا بدون سپر گرد این حصار فضای یکتایی نگردی. یادمان باشد همان طور که بارها گفتیم سپر فضای گشوده شده است. نگاه کنید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. از سپه رشک ما تیر قضا می‌رسد. هرکسی که این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]



من‌ذهنی]] را دارد، تیر همانیدگی‌ها را دارد، باید بداند که از سپاه غیرت خدا تیر قضا می‌آید. چرا؟ برای این‌که ما آفریده شده‌ایم پس از مدت کوتاه در من‌ذهنی به بی‌نهایت او زنده بشویم، اگر کسی من‌ذهنی دارد، و واقعاً اطراف حصار یکتایی می‌گردد باید بداند که از قضا به او تیر خواهد رسید. حالا توجه کنید که فکر می‌کنم شما آماده هستید.

و تنها سپری که ما داریم فضای گشوده‌شده است، یعنی این حالت **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]**، می‌خواهد بگوید که اگر گریه ما می‌گرددی چون من همانیدگی‌ها را می‌زنم، تو این فضا را باز کن، فضای گشوده‌شده سپر انسان است، تیر قضا به او نمی‌خورد، همانیدگی‌ها به وسیله زندگی زده می‌شود می‌افتد ولی ما ناراحت نمی‌شویم. ولی اگر شما من‌ذهنی را نگه دارید و بخواهید اطراف حصار یکتایی بگردید، تیر به آن می‌خورد و شما ناراحت می‌شوید، شما آماده نیستید، شما سپر ندارید. من‌ذهنی سپر نیست، قبلاً این را خواندیم می‌گوید که: **سپر مومن دعایش است**، دعا، دعا یعنی فضاگشایی **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]**، مهم است که شما بدانید که سپر شما چیست؟ قبلاً هم به ما گفت دعا فضاگشایی است، آیه‌ای هم خواندیم در این مورد گفت: اگر دعایتان نبود در من‌ذهنی زندانی می‌شدید، بله همین است:

«قُلْ مَا يَغْبَأُ بِكُمْ رَبِّي لَوْلَا دُعَاؤُكُمْ فَقَدْ كَذَّبْتُمْ فَسَوْفَ يَكُونُ لِزِمَامًا.»

«بگو: اگر دعایتان نبود پروردگار من هیچ اعتنایی به شما نداشت، ولی شما تکذیب کردید پس کیفر (این تکذیب) همراهتان خواهد بود.»

(قرآن کریم، سوره فرقان (۲۵)، آیه ۷۷)

این دعا که به صورت فضاگشایی در ما خودش را نشان می‌دهد، سبب می‌شود که پروردگار می‌گوید به ما توجه بکند، ولی اگر کسی با من‌ذهنی بخواهد اطراف فضای یکتایی بگردد، در این صورت تکذیب کرده، ولی شما تکذیب کردید، تکذیب کردید یعنی فضا را باز نکردید، یعنی نگفتید که من از جنس عدم هستم یا الست هستم، الست را تکذیب کردید، نگفتید من از جنس خدا هستم به اتفاق این لحظه بله نگفتید، اطرافش فضا باز نکردید، بنابراین همین کیفر من‌ذهنی یعنی این **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]**، با شماست، دردهایش با شماست.

خوب این ابیات مهم هستند که اگر توجه کنیم پس شما می‌دانید شما قمار می‌کنید، مرتب به صورت هشیاری این همانیدگی را می‌اندازید، آن یکی همانیدگی را می‌اندازید و می‌خواهید ماتِ وی بشوید، یک روزی خواهید شد، آن موقع خواهید دید که مقاومتان صفر شده و فضاگشایی اتوماتیک در شما صورت می‌گیرد، شما فضای گشوده‌شده هستید نه همانیدگی‌ها، ولی کسی که هنوز من‌ذهنی را حمل می‌کند، این نقطه‌چین‌ها را **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]**، از سپاه غیرت خدا، قضا تیر



به او می‌خورد، و اگر بی سیر آن‌جا باشد، یعنی فضا را باز نکند در این‌صورت دردش خواهد آمد، و این از نظر روانشناسی مهم است که یک موقعی یک چیزی که با آن خیلی همانیده هستیم می‌افتد، ممکن است صدمه بخوریم.

امروز در مثنوی به ما گفت که اگر ما این فضا را باز کنیم می‌گویید به هرکسی آن وصله خاصش را می‌چسبانم من، من می‌گویید پینه دوز هستم، یعنی خدا می‌گوید به هرکسی در خور خودش شربت می‌دهم، ولی اگر کسی زیر نفوذ من‌ذهنی است این من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، اصلاً کارش عاقلانه نیست، خردمندانه نیست، براساس اصول زندگی نیست، ما آسیب خواهیم دید برای همین هم هست که آسیب می‌بینیم، یعنی نمی‌تواند انسان من‌ذهنی داشته باشد، در چهار بعدش امروز گفت چهار حمال واقعاً آسیب نبیند. نمی‌توانیم ما فضا را ببندیم آن حکمی که هست گفت:

حکم حق گسترد بهر ما بساط

که بگوید از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

حکم حق گسترد بهر ما بساط یعنی فضاگشایی را به ما یاد داد، که بگوید از طریق انبساط، که هیچ موقع یادمان نرود، این را هم که فهمیدیم.

«قُلْ مَا يَغِبُّ بِكُمْ رَبِّي لَوْلَا دُعَاؤُكُمْ فَقَدْ كَذَّبْتُمْ فَسَوْفَ يَكُونُ لِزَامًا.»

«بگو: اگر دعایتان نبود پروردگار من هیچ اعتنایی به شما نداشت، ولی شما تکذیب کردید پس کیفر (این تکذیب) همراهتان خواهد بود.»

(قرآن کریم، سوره فرقان (۲۵)، آیه ۷۷)

و شما می‌دانید که دوباره دعا سیر مومن است، این هم فکر کنم حدیث است،

خشت وجود مرا خرد کن ای غم، چو گرد

تا که گنم همچو گرد گرد سوارم طواف

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵)

پس می‌گویید که این خشت من‌ذهنی من را خرد کن، فضاگشایی کنید این کار را می‌کند، و دردمان هم نمی‌آید، مقاومت کنیم او تیر قضا می‌اندازد ما را آسیب می‌زند، ما عاشق یک چیزی هستیم در مرکز ماست شما نمی‌خواهید بدون سیر تیر بخورد به آن، یادمان باشد آسیب می‌بینیم، باید فضا را باز کنیم، گفت این دعای ماست، پس خشت من‌ذهنی ما را خرد کن، ای غم



دوست، ای غم خدا، ای منظور من از زندگی که الان فهمیده‌ام، با فضاگشایی فهمیده‌ام که من مثل گرد، همین‌طور که دیدید سوار می‌تازد، در یک جاده‌خاکی، خاک بلند می‌شود، این خاک‌ها همانیدگی‌های من هستند، ولی الان دیگر آن همانیدگی نیست، بلکه این گردهای من حول و حوش این سوار می‌گردد، یعنی زنده شدیم به زندگی ما، تمثیلش همان سواری است که می‌تازد و ما آن سوار هستیم، با زندگی یکی شده و آن گرد و خاک‌ها اطراف ماست، این گرد و خاک‌ها هست که اطراف سوار می‌گردد، دیگر سوار اطراف گرد و خاک نمی‌گردد.

خشتِ وجودِ مرا خرد کُن ای غم، چو گرد

تا که کُنم همچو گردِ گردِ سوارم طواف

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵)

یعنی هم سوار در من زنده بشود، هم گرد و خاک داشته باشم، هم در این جهان یک بیانی دارم خودم را بیان می‌کنم، این‌ها برایم مهم نیست، نگاه کنید مولانا به هیچکدام از غزلیاتش یا داستانهای مثنوی نچسبیده، بیان کرده یک سواری بوده ولی این بیان‌ها از او شده به هیچکدام از آن‌ها نچسبیده، مثل سوار تاخته، سوار که بر نمی‌گردد ببیند که چقدر خاک خوبی، ماشاء الله چه گرد و خاک کردم، نه، سوار فقط می‌تازد، ما همه‌مان سوار هستیم. این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] البته نمی‌فهمد خشتِ وجودش را نگه داشته، به تدریج که فضا را باز می‌کنیم، این اتفاق [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، برای شما خواهد افتاد که دارید زنده می‌شوید در مرکزتان.

بس کن و چون ماهیان باش خاموش اندر آب

تا نه چو تابه شود بر سرِ نارم طواف

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵)

می‌گوید: خاموش کن ذهنت را، و خودت را نشان نده، من من نزن و در آب زندگی خاموش باش، ماهیها می‌دانند که البته خاموش هستند در آب؛ مثل ماهیان می‌گوید خاموش باش، ولی ماهی که خاموش نباشد به درد می‌افتد برای این‌که شکارش می‌کنند، و در ماهی تابه سرخ می‌کنند و ماهی‌تابه را بر می‌گردانند و می‌گردانند دور آتش نامنظم تا خوب سرخ بشود، پس بنابراین ما نمی‌خواهیم سرخ بشویم و درد بکشیم این را در داستان سه ماهی هم خواندیم. پس هرکسی که فضا را باز می‌کند [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] باید خاموش باشد و سروصدای زیادی نکند.

بسکن و چون ماهیان باش خموش اندر آب

تا نه چو تابه، بر سر دارم طواف

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵)

این نار همین آتش درد است، که تا مثل ماهی تابه به آتش سرخ شدن در همین منذهنی. درست است این هم که روشن بود. پس هرکسی که فضا را باز می‌کند و به یک جایی می‌رسد و کمی پیشرفت می‌کند پیشرفتش را باید پنهان کند. باید در درون آب باشد و سرش را نباید بیرون بیاورد و سطح آب نرود و مخصوصاً مثل بعضی ماهی‌ها که بالا می‌پرند و جنب‌وجوش می‌کنند در هوا گرفتار می‌شوند و آن موقع به درد می‌افتند، یعنی دوباره به منذهنی می‌افتند و دوباره هم هیت می‌شوند. باید این قدر سعی کنند که به بی‌نهایت خدا زنده شوند و وقتی بیرون می‌روند کاملاً متوجه شوند که بیرون می‌روند. مولانا می‌بینید که خودش را کمی بیان می‌کند و بعد دوباره می‌خواهد به فضای یکتایی برگردد. فقط برکت را از آن جهان می‌آورد به این جهان می‌ریزد و با هیچ‌کدام از این بیانات خودش به صورت گردوخاک که الان گفت همانیده نمی‌شود. من می‌خواهم کمی از این داستان را برایتان بخوانم؛ بله، تمام نخواهد شد خلاصه‌اش را سریع می‌خوانم. یعنی گوشه‌هایی از این قصه را برایتان می‌خوانم. همین قصه بنده‌ای که شاهی داشت و جزئیات مهم کارش را انجام نمی‌داد و توجه نمی‌کرد. گفتیم این همان انسان هست.

بود شاهی، بود او را بنده‌ای مُرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۹۰)

خُرده‌های خدمتش بگذاشتی

بَد سگالیدی، نکو پنداشتی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۹۱)

گفت شاهنشاه: چراش کم کنید

ور بجنگد، نامش از خط برزنید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۹۲)

این‌ها را گفته‌ایم، یعنی این‌که در سه بیت بعدی هم گفت که عقل او کم بود.

عقل او کم بود و حرص او فزون
چون چرا کم دید، شد تند و حرون
(مولوی، مثنوی، دفترچهارم، بیت ۱۴۹۳)

عقل بودی، گرد خود کردی طواف
تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
(مولوی، مثنوی، دفترچهارم، بیت ۱۴۹۴)

چون خری پا بسته، تُندَد از خری
هر دو پایش بسته گردد برسری
(مولوی، مثنوی، دفترچهارم، بیت ۱۴۹۵)

می‌بینید که نادانی من‌ذهنی در این شخص وجود دارد. در این شش بیت را که خلاصه کرده مولانا، نادان است. عقل او کم بود، حرصش زیاد است و به‌وسیله شاه فکر نمی‌کرد و عمل نمی‌کرد، براساس من‌ذهنی عمل می‌کرد. همان‌طور که دیدید

خرده‌های خدمتش بگذاشتی
بد سگالیدی، نکو پنداشتی
(مولوی، مثنوی، دفترچهارم، بیت ۱۴۹۱)

و این شخص می‌بینید جفا القلم را نمی‌دانست که درون و بیرون ما را زندگی ترسیم می‌کند، به‌وسیله من‌ذهنی‌اش کار می‌کرد، دچار کمال‌طلبی بود که من نقصی ندارم. می‌بیند که اگر کمال‌طلب نبود یک من‌ذهنی، تصویر کاملی از خودش نداشت. در این صورت می‌گفت من نقص دارم ببینم چرا سهمیه‌ام کم شده؟ یعنی شادی زندگی کم می‌رسد و اثرات بیرونی‌اش هم، انعکاسش در بیرون زندگی مرا خراب می‌کند. و همان‌طور که دیدیم نامه را با ستیزه، خشم و رنجش شروع می‌کند و یک ادب سطحی خواهد داشت این.

همان‌طور الآن خواهیم دید که پیش آشپز می‌رود برای ملامت آشپز و می‌گوید به آشپز تقصیر توست. یعنی این‌ها حتی در این شش بیت درست است که نوشته نشده است ولی مستتر است. بله و البته آشپز می‌گوید که این دستور شاه است و از من نیست. و او هرچه استدلال می‌کند این شخص گوش نمی‌دهد، یعنی اول می‌رود پیش آشپز و به آشپز می‌گوید تقصیر شماست و شاه این کار را نمی‌کند. و علت گرفتاری‌هایش را از این و آن می‌داند و مسبب بیرونی می‌داند، و آن چیزی را که باید یادش بیاید یادش نمی‌آید، یعنی روی خودش کار کند.



آخرسر شاه می‌گوید که او غم مرا ندارد، منظور اصلی زندگی را فراموش کرده و مشغول فریاد شده است، بله بالاخره او در فکر نامه‌ها و شکایت‌های پی‌درپی است و به‌دنبال این می‌گردد که یک نامه‌رسان خوب پیدا کند. می‌گوید نامه‌ام را نبرده‌اند بدهند. پس می‌دانید به محدودیت می‌افتد و گرفتار می‌شود و می‌گوید چقدر گرفتاری می‌دهی به من ای خدا؟ یک گرفتاری بس بود، می‌گوید نه کارهای تو است که برای تو گرفتاری ایجاد می‌کند. پس بنابراین

«نوشتن آن غلام، قصه شکایت نقصانِ اجرای سوی پادشاه.»

قصه کوتاه کن برای آن غلام که سوی شه برنوشته‌ست او پیام (مولوی، مثنوی، دفترچهارم، بیت ۱۵۶۲)

این‌ها خیلی ساده و مشخص است.

قصه پُر جنگ و پُر هستی و کین می‌فرستد پیش شاه نازنین (مولوی، مثنوی، دفترچهارم، بیت ۱۵۶۳)

پس بنابراین قصه‌اش در نامه می‌گوید، منتها پر از جنگ و پر از حسِ هويت در ذهن و کینه است. و این‌ها را می‌فرستد پیش خدا که ما هم این‌کار را می‌کنیم.

کالبد نامه‌ست، اندر وی نگر هست لایق شاه را؟ آنگه ببر (مولوی، مثنوی، دفترچهارم، بیت ۱۵۶۴)

می‌گوید این من‌ذهنی تو، این نامه است نوشتی. این قصه تو است، یک نگاهی به آن بکن. آیا واقعاً سزاوار و شایسته شاه است همچنین نامه‌ای؟ آیا من‌ذهنی ما که پر از درد، شکایت و ناله و این‌هاست این را ما بفرستیم پیش خدا؟ می‌گوید اگر می‌بینید لایق شاه است آن موقع ببر.

گوشه‌یی رُو نامه را بگشا، بخوان بین که حرفش هست در خوردِ شهان؟ (مولوی، مثنوی، دفترچهارم، بیت ۱۵۶۵)



برو یک گوشه‌ای بنشین، یک گوشه خلوت، نامه ذهنت را بخوان، ببین که حرف‌هایی را که در آنجا نوشته شده است شایسته

شاهان هست؟ یعنی شایسته خدا و انسان‌های زنده شده به خدا هست؟

گرنباشد در خور، آن را پاره کن

نامه دیگر نویس و چاره کن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۶)

اگر شایسته خدا و شاهان بزرگی که به خدا زنده شده‌اند نیست، پاره کن و نامه‌ای دیگر بنویس. چاره پیدا کن، بله

و اما این هم جالب است:

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ وَاتَّقُوا نَفْسَ مَا قَدَّمَتْ لِغَدٍ وَاتَّقُوا اللَّهَ إِنَّ اللَّهَ خَبِيرٌ بِمَا تَعْمَلُونَ»

«ای کسانی که ایمان آورده‌اید، از خدا بترسید. و هر کس باید بنگرد که برای فردایش چه فرستاده است. از خدا بترسید که

خدا به کارهایی که می‌کنید آگاه است»

(قرآن کریم، سوره حشر (۵۹)، آیه ۱۸)

از خدا بترسید، یعنی پرهیز کنید، مواظب باشید. این‌ها همه ترجمه «اتَّقُوا» است که خدا به کارهایی که می‌کنید آگاه است،

یعنی خداوند همین الان من‌ذهنی ما را می‌بیند، شما لازم نیست به زبان بگویید، نامه را دارد می‌بیند. این اتَّقُوا هم در مولانا

آمده هم در قرآن زیاد آمده. درست شبیه اُنصتوا هست.

[مرتب زنگ می‌زدند که برنامه قطع شده، پیغامی فرستادیم به‌جایی نمی‌دانم حالا الان درست شد یا نه. به‌هرحال چند بیت

هم می‌خوانم این قسمت را تمام بکنیم. دستگاه‌های ما درست بود.]

گفت: قاصد می‌کنید اینها شما

گفت: نه که بنده فرمانیم ما

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۲۳)

بنابراین می‌گوید که قاصداً، یعنی عمداً این کارها را شما می‌کنید و خدا با این چیزها کاری ندارد آن هم می‌گوید که نه ما بنده

فرمان هستیم و در واقع اوست که کارها را می‌کند. پس بنابراین خود زندگی‌ست که این در واقع طرح ما را در درون و بیرون

می‌ریزد و درست می‌کند و نباید ما سبب‌های بیرونی و در ذهنمان علت بتراشیم و خودمان زیر بار نرویم که به خاطر من‌ذهنی

ماست که این بلاها سر ما می‌آید.



این مگیر از فرع، این از اصل گیر بر کمان کم زن، که از بازوست تیر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۲۴)

پس بنابراین می‌گوید از اصل بگیر این‌ها را زندگی می‌کند به ما مربوط نیست بنابراین به اصطلاح این را گردن کمان نینداز
برای این‌که تیر را بازو می‌اندازد و بعد این آیه را می‌آورد:

ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ ابْتِلَاسْت بر نَبی کم نه گُنه، کآن از خداست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۲۵)

می‌گوید این آیه که «تیر را تو نینداختی وقتی انداختی من انداختم» جهت امتحان است و بر پیغمبر به اصطلاح گناه را نسبت
مده و این از خداست. پس بنابراین این هم این آیه است:

«... وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى ...»

«... آنگاه که تیر می‌انداختی، تو تیر نمی‌انداختی، خدا بود که تیر می‌انداخت ...»

(قرآن کریم، سوره انفال (۸)، آیه ۱۷)

این آیه را همانطور که می‌دانید مولانا از آن استفاده می‌کند «... آنگاه که تیر می‌انداختی، تو تیر نمی‌انداختی، خدا بود
که تیر می‌انداخت ...» بالاخره معنی‌اش به اینجا می‌آید که تیرها را یا فکرها را قضا و زندگی می‌اندازد، همه را و ما باید فضا
را باز کنیم و دلمان را درست کنیم، دلمان را از جنس عدم بکنیم، اگر دلمان را از جنس عدم نکنیم بالاخره همانندگی انداخته
خواهد شد ولی آن‌طور که باید انداخته بشود انداخته نخواهد شد. حالا هر معنی‌ای که به این داده‌اند کاری نداریم می‌بینید که
مولانا دارد در مورد انسان می‌گوید که تیر قضا می‌آید. به هر حال زندگی، این زندگی است، خدا است که زندگی ما را اداره
می‌کند و تیرهای فکرها را او می‌اندازد. و این ما هستیم که کمان را باید کج نکنیم، هی تکان ندهیم مرتب تغییر ندهیم مرکزمان
را بگذاریم این تیرها درست انداخته بشود. راجع به این موضوع قبلاً صحبت کرده‌ایم.

آب از سر تیره است ای خیره‌چشم

پیشتر بنگر، یکی بگشای چشم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۲۶)



بله! به انسان می‌گوید. می‌گوید: «آب از سر تیره است» ای کسی که بی‌شرم هستی ضرر به خودت می‌زنی، به خاطر همین همانندگی‌ها. همانطور که این شخص گردن آشپز می‌اندازد و نامهرسان می‌اندازد، بعداً خواهد گفت که نامه را نامهرسان نبرد، حسود بود و بعد هم خود خدا را مسئول می‌داند، و به هیچ‌وجه تمرکزش روی خودش و توجه‌اش روی خودش نمی‌آید که روی خودش کار کند. می‌گوید که چشم‌هایت را باز کن خودت را نگاه کن.

شد ز خشم و غم درون بُقعه‌ای سوی شه بنوشت خشمین، رُقعه‌ای (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۲۷)

بنابراین رفت به اتاق ذهنش، بُقعه یعنی اتاق، یا خانه و سرا؛ رُقعه یعنی نامه، پس خشمگین شد مثل اکثر ما و غمگین شد رفت در اتاقی، اتاق ذهنش و یک نامه پر از خشم نوشت. منتها اولش مدح بود.

اندر آن رُقعه، ثنای شاه گفت گوهر جود و سخای شاه، سُفت (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۲۸)

سُفتن گوهر: کنایه از سخنان بکر و تازه زدن است. در آن نامه اول شروع کرد به تحسین کردن خدا و قلم‌فرسایی کرد در توانایی بخشش و عظمت سخاوت شاه، یعنی خداوند.

کای ز بحر و ابر افزون کفّ تو در قضای حاجتِ حاجاتجو (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۲۹)

می‌گوید ای کسی که از دریا و ابر کف تو سخاوتمندتر است، در چه چیزی؟ در این‌که احتیاج حاجتجو را برآورده بکنی.

زآنکه ابر آنچه دهد، گریان دهد کفّ تو خندان پیاپی خوان نهد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۳۰)

ببینید این‌ها را ما در ذهن می‌دانیم برای این‌که ابر هرچه می‌دهد گریان می‌دهد یعنی اگر من از چیز دیگری بگیرم که خیلی سخاوتمند است این با گریه همراه خواهد بود، ولی کف تو، اگر از تو بگیرم پیاپی خندان خواهی داد.



ولی اگر قرار باشد از او بگیریم نباید با منذهنی بخوایم، بلکه باید با عدم بخوایم. این را ما می‌دانیم و عمل نمی‌کنیم.

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَبْطُلُوا صَدَقَاتِكُمْ بِالْمَنِّ وَالْأَذَى ...»

«ای کسانی‌که ایمان آورده‌اید، صدقه‌های خویش را به منت نهادن و آزار رسانیدن باطل مکنید...»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۶۴)

[مرتب زنگ می‌زدند که برنامه قطع شده، پیغامی فرستادیم به‌جایی، نمی‌دانم حالا الان درست شد یا نه.]

به‌هرحال چند بیت هم می‌خوانم این قسمت را تمام بکنیم. [دستگاه‌های ما درست بود.]

گفت: قاصد می‌کنید اینها شما

گفت: نه که بنده فرمانیم ما

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۲۳)

بنابراین می‌گوید که قاصداً، یعنی عمداً این کارها را شما می‌کنید و خدا با این چیزها کاری ندارد آن هم می‌گوید که نه ما بنده فرمان هستیم و در واقع اوست که کارها را می‌کند. پس بنابراین خود زندگی‌ست که این در واقع طرح ما را در درون و بیرون می‌ریزد و درست می‌کند و نباید ما سبب‌های بیرونی و در ذهنمان علت بتراشیم و خودمان زیر بار نرویم که به خاطر منذهنی ماست که این بلاها سر ما می‌آید.

این مگیر از فرع، این از اصل گیر

بر کمان کم زن، که از بازوست تیر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۲۴)

پس بنابراین می‌گوید از اصل بگیر اینها را زندگی می‌کند به ما مربوط نیست بنابراین به‌اصطلاح این را گردن کمان نینداز برای این‌که تیر را بازو می‌اندازد و بعد این آیه را می‌آورد:

ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ ابْتِلَاسَت

بر نَبِيٍّ كَمِ نِهْ كُنْه، كَانْ از خدَاسَت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۲۵)

می‌گوید این آیه که «تیر را تو نینداختی وقتی انداختی من انداختم» جهت امتحان است و بر پیغمبر به‌اصطلاح گناه را نسبت مده و این از خداست. پس بنابراین این هم این آیه است:



«... وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى...»

«... آنگاه که تیر می‌انداختی، تو تیر نمی‌انداختی، خدا بود که تیر می‌انداخت...»

(قرآن کریم، سوره انفال (۸)، آیه ۱۷)

این آیه را همانطور که می‌دانید مولانا از آن استفاده می‌کند «... آنگاه که تیر می‌انداختی، تو تیر نمی‌انداختی، خدا بود که تیر می‌انداخت...» بالاخره معنی‌اش به اینجا می‌آید که تیرها را یا فکرها را قضا و زندگی می‌اندازد، همه را و ما باید فضا را باز کنیم و دلمان را درست کنیم، دلمان را از جنس عدم بکنیم، اگر دلمان را از جنس عدم نکنیم بالاخره همانندگی انداخته خواهد شد ولی آن‌طور که باید انداخته بشود انداخته نخواهد شد. حالا هر معنی‌ای که به این داده‌اند کاری نداریم می‌بینید که مولانا دارد در مورد انسان می‌گوید که تیر قضا می‌آید. به هرحال زندگی، این زندگی است، خدا است که زندگی ما را اداره می‌کند و تیرهای فکرها را او می‌اندازد. و این ما هستیم که کمان را باید کج نکنیم، هی تکان ندهیم مرتب تغییر ندهیم مرکزمان را بگذاریم این تیرها درست انداخته بشود. راجع به این موضوع قبلاً صحبت کرده‌ایم.

آب از سر تیره است ای خیره‌چشم

پیشتر بنگر، یکی بگشای چشم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۲۶)

بله! به انسان می‌گوید. می‌گوید: «آب از سر تیره است» ای کسی که بی‌شرم هستی ضرر به خودت می‌زنی به خاطر همین همانندگی‌ها. همانطور که این شخص گردن آشپز می‌اندازد و نامهرسان می‌اندازد بعداً خواهد گفت که نامه را نامهرسان نبرد، حسود بود و بعد هم خود خدا را مسئول می‌داند و به هیچ‌وجه تمرکزش روی خودش و توجه‌اش روی خودش نمی‌آید که روی خودش کار کند. می‌گوید که چشم‌هایت را باز کن خودت را نگاه کن.

شد ز خشم و غم درون بُقعهای

سوی شه بنوشت خشمین، رُقعهای

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۲۷)

بنابراین رفت به اتاق ذهنش، بُقع یعنی اتاق، یا خانه و سرا؛ رُقع یعنی نامه، پس خشمگین شد مثل اکثر ما و غمگین شد رفت در اتاقی، اتاق ذهنش و یک نامه پر از خشم نوشت. منتها اولش مدح بود.



اندر آن رُقعهِ، ثنایِ شاهِ گفت
گوهرِ جُود و سخایِ شاه، سُفت
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۲۸)

سُفتنِ گوهر: کنایه از سخنان بکر و تازه زدن است.

در آن نامه اول شروع کرد به تحسین کردن خدا و قلم‌فرسایی کرد در توانایی بخشش و عظمت سخاوت شاه، یعنی خداوند.

کای ز بحر و ابر افزون کفِ تو
در قضایِ حاجتِ حاجاتجو
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۲۹)

می‌گوید ای کسی که از دریا و ابر کف تو سخاوتمندتر است، در چه چیزی؟ در این‌که احتیاج حاجتجو را برآورده بکنی.

زآنکه ابر آنچه دهد، گریان دهد
کفِ تو خندانِ پیاییِ خوان نهد
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۳۰)

ببینید این‌ها را ما در ذهن می‌دانیم برای این‌که ابر هرچه می‌دهد گریان می‌دهد یعنی اگر من از چیز دیگری بگیرم که خیلی سخاوتمند است این با گریه همراه خواهد بود ولی کف تو، اگر از تو بگیرم پیایی خندان خواهی داد. ولی اگر قرار باشد از او بگیرم نباید با من‌ذهنی بخواهم بلکه باید با عدم بخواهم. این را ما می‌دانیم و عمل نمی‌کنیم. بله.

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَبْطُلُوا صَدَقَاتِكُمْ بِالْمَنِّ وَالْأَذَى...»

«ای کسانی‌که ایمان آورده‌اید، صدقه‌های خویش را به منت نهادن و آزار رسانیدن باطل نکنید...»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۶۴)

ظاهر رُقعهِ اگر چه مدح بود
بویِ خشم از مدح، اثرها می‌نمود
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۳۱)

ظاهر نامه ستایش بود. ولی متأسفانه مدحش و ستایشش بوی خشم می‌داد. این ابیات کاملاً در مورد ما صادق است. ما درست است که به زبان مدح می‌گوییم ولی مرکز ما پر از درد است. و یک چنین مرکزی با خدا نمی‌تواند صحبت کند. ظاهر



نامه همین گفته‌های ظاهری ما، عبادات ما هرچه که می‌گوییم. تحسین می‌کنیم خدایا شکر ولی به زبان است در حالی که مرکز پر از درد است. بوی خشم بوی غم بوی ناله بوی اعتراض بوی کینه از مرکز ما می‌آید. بنابراین ظاهر رقعہ اگرچه مدح بود بوی خشم از مدح اثرها می‌نمود. یعنی مدحش بوی خشم می‌داد.

زآن همه کار تو بی‌نور است و زشت

که تو دُوری دُور از نورِ سرشت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۳۲)

می‌گوید برای همین فکرها و کارهای تو و اعمال تو در بیرون درد ایجاد می‌کند. چرا؟! برای این‌که از نور سرشت دور است. از نور عدم از نور خدا دور است. سرشت ما هشیاری است. امتداد خداست. پس بنابراین با من‌ذهنی فکر ما عمل ما در بیرون درد ایجاد می‌کند. زآن همه کار تو بی‌نور است و زشت، یعنی به این علت کار تو، عمل تو بی‌نور و زشت است که از نور سرشت یعنی هشیاری و خداییتات دور دور است.

رونقِ کارِ خسانِ کاسدِ شود

همچو میوه‌ی تازه، زو فاسد شود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۳۳)

پس بنابراین رونق کار من‌های ذهنی کساد خواهد شد. یعنی درست است که ما به عنوان من‌ذهنی شکوفا می‌شویم. یک مدتی به لحاظ مادی پیشرفت می‌کنیم، ولی مثل میوه فاسد می‌شود. چرا که هرلحظه ما فرمان و عملمان آن هدفمان را بارها گفتیم فاسد می‌کند. هدف فاسد می‌شود. باید فکر و عمل از عدم در بیاید که آن هدفی که به طرفش حرکت می‌کنیم فاسد نشود.

رونقِ دنیا برآرد زو کساد

زانکه هست از عالم کون و فساد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۳۴)

می‌گوید که رونق این دنیا یعنی رونق داشتن بر حسب همانندگی‌ها فوراً به کسادی خواهد گرایید. برای این‌که از عالم وجود و فساد هست. پس بنابراین هر کاری می‌کنیم باید با مرکز عدم بکنیم. ولی این چیزی است که این شخص نمی‌فهمد. می‌بینید که! با خشم نامه نوشته به سوی خدا.

خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها

چونکه در مدّاح باشد کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۳۵)

این ابیات کاربردهای عملی هم دارد. نه تنها رابطه ما را با خدا تعیین می‌کند. رابطه ما را با همدیگر را هم تعیین می‌کند به عنوان هشیاری. **خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها؛** سینه‌ها می‌گوید خوش نمی‌شود اگر در مداح کینه باشد. و با من‌ذهنی درست است که ما تبریک می‌گوییم ستایش می‌کنیم ولی این مدح ما همراه با حسادت و کینه و تنگ نظری است.

ای دل از کین و کراهت پاک شو

وآنگهان، اَلْحَمْدُ خَوان، چالاک شو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۳۶)

به مرکزمان می‌گوییم به خودمان می‌گوییم که از کینه و زشتی من‌ذهنی پاک شو. بعد از آن ستایش خدا را بکن. این جا الحمد لزوماً سوره حمد نیست. گرچه که می‌توانیم آن هم بگوییم. پس بنابراین ستایش ما از زندگی و خدا، موقعی درست است و اثر بخش است که از کینه و زشتی همانندگی‌ها پاک بشویم. چالاک شو یعنی به فکر و عمل مشغول شو.

بر زبان اَلْحَمْدُ و اکراه درون

از زبان تَلْبِیس باشد یا فسون

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۳۷)

اگر ما به زبان ستایش می‌کنیم ولی دل ما کینه دارد، این در واقع فریب زبان هست. ما داریم فریب زبان خودمان را می‌خوریم و دیگران را هم می‌خواهیم فریب بدهیم. در عمل هیچ اثری نمی‌گذارد.

«...وَإِذَا قَامُوا إِلَى الصَّلَاةِ قَامُوا كُتَالَى...»

«... و چون به نماز برخیزند با اکراه و کاهلی برخیزند...»

(قرآن کریم، سوره نساء (۴)، آیه ۱۴۲)

وآنگهان گفته خدا که: ننگرم

من به ظاهر، من به باطن ناظرم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۳۸)

آن موقع خدا گفته است که من به ظاهر شما نگاه نمی‌کنم. به باطن شما نگاه می‌کنم. در حالی که خدا گفته من به آن چیزی که می‌گویید نگاه نمی‌کنم. به آن نامه نگاه می‌کنم. پس همیشه او نامه را می‌بیند به این‌که ما چه توصیفی از من ذهنی‌مان داریم چه تصویر ذهنی در دیگران از خودمان می‌خواهیم نشان بدهیم، به آن نگاه نمی‌کند. زندگی به آن نگاه نمی‌کند. زندگی به مرکز ما نگاه می‌کند.

آدرس مشکوٰات برنامه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText